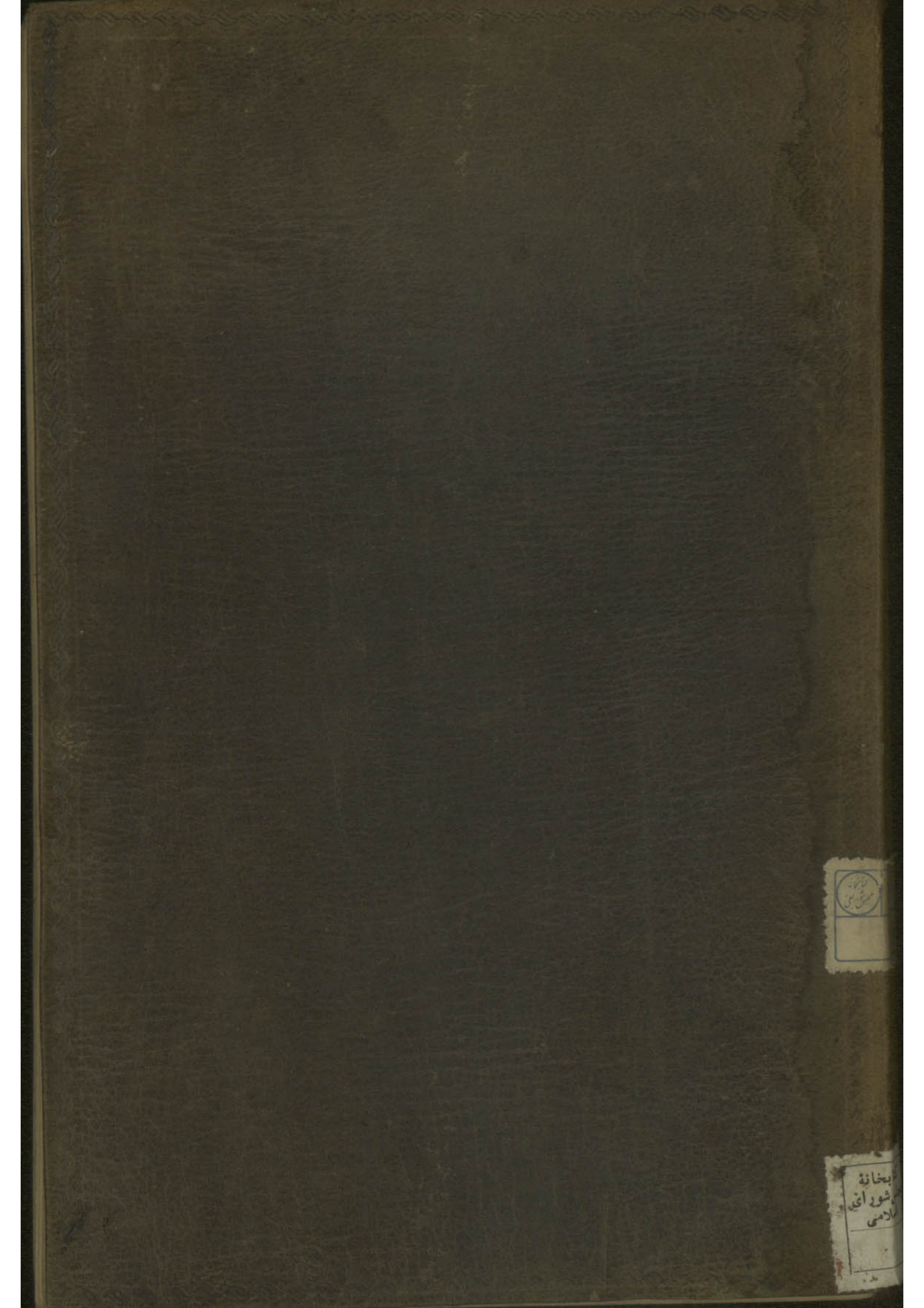
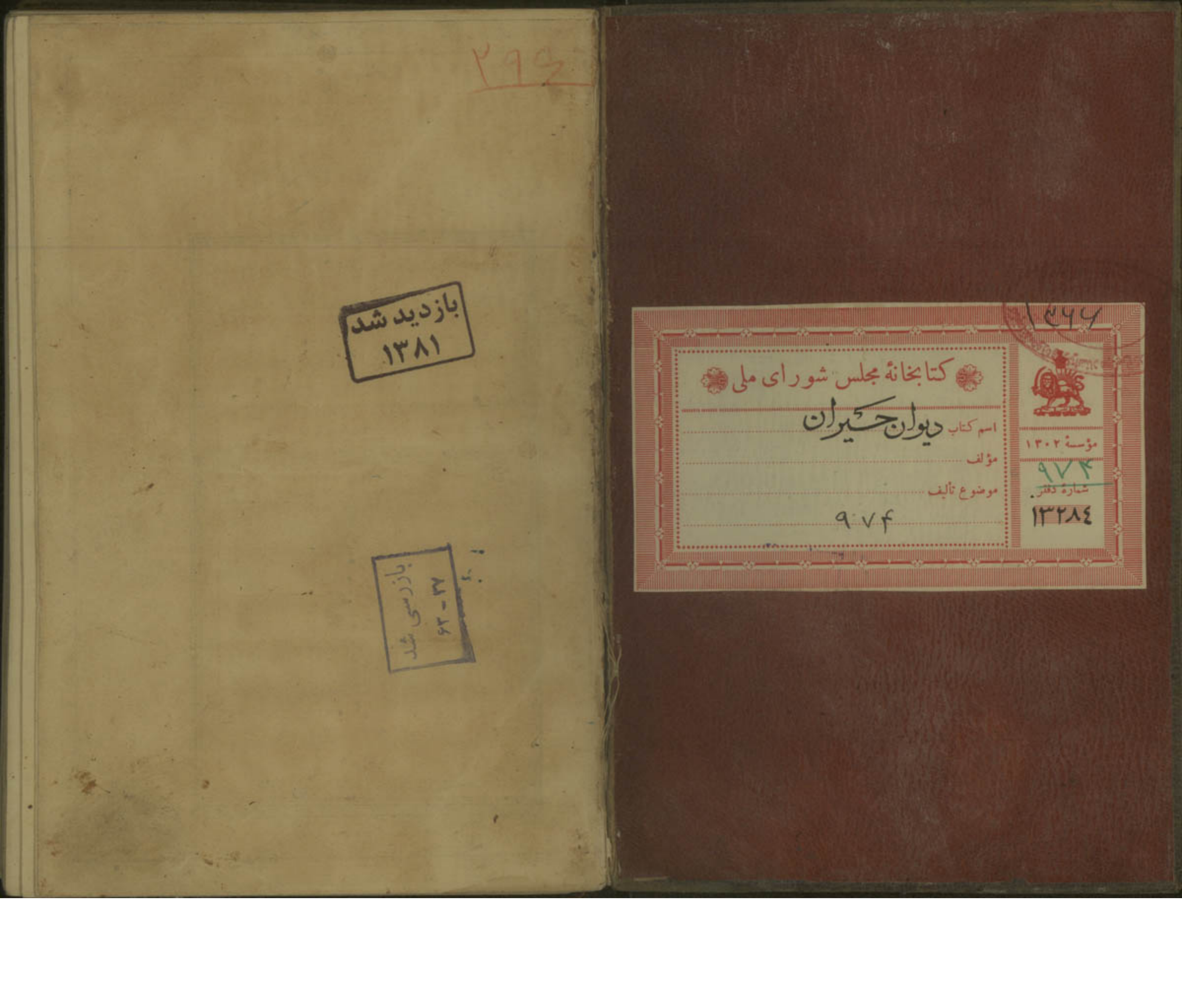


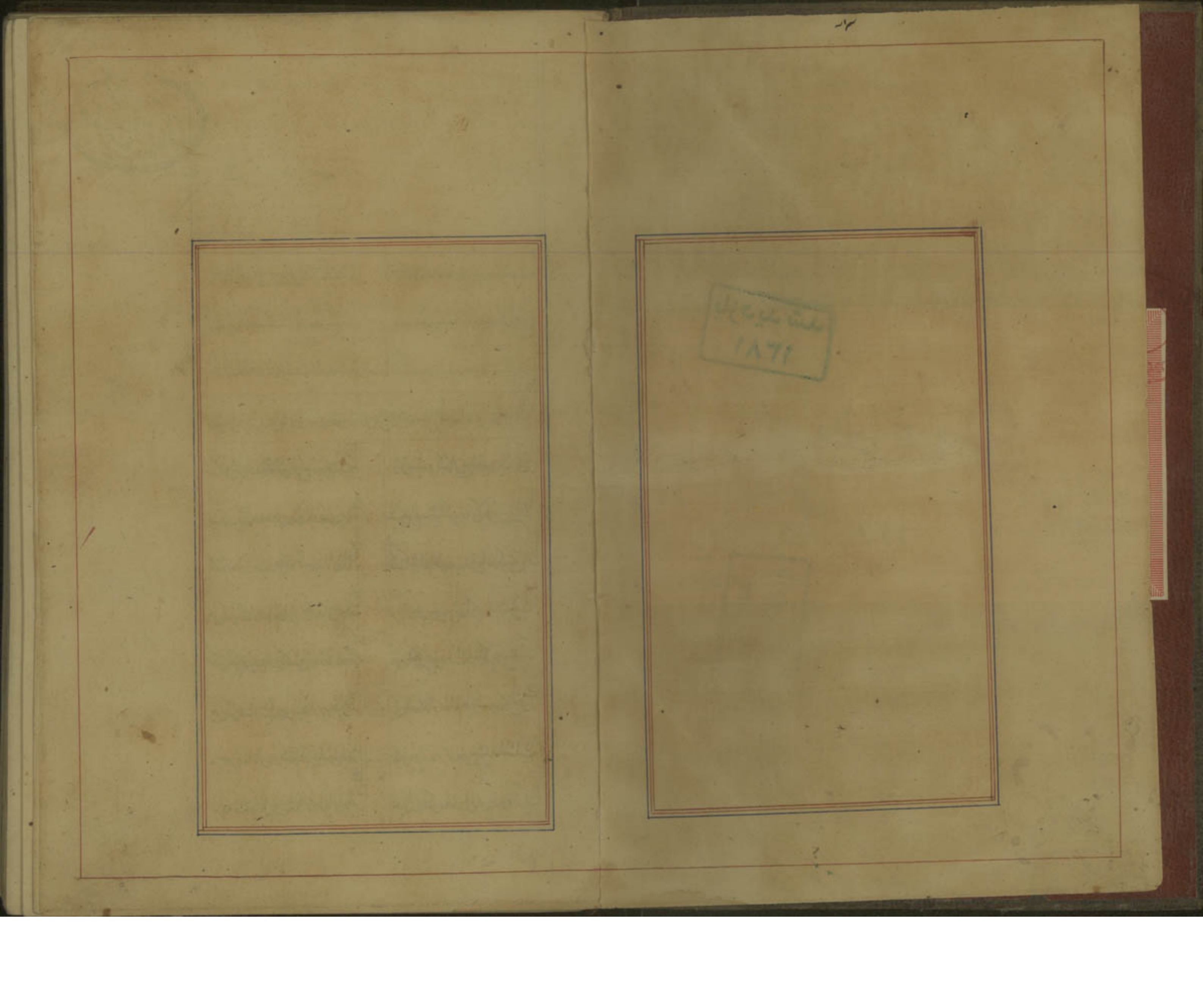


بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
دیوان حیران
مؤلف
موضوع تألیف
۹۷۴
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
۹۷۴
شمارهٔ دفتر
۱۳۲۸۴



بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
کتابخانهٔ مجلس شورای
اسم کتاب
دیوان حیران
مؤلف
موضوع تألیف
۹۷۴
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۲۸٤


بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان حیران
مؤلف
موضوع تألیف
۹۰۷۴
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
۹۷۴
شمارهٔ دفتر
۱۳۲۸۴



هو الشافی

دیوان غزلیات افضل الطلاب بسم الله الرحمن الرحیم غلامرضا المتخلص بصبری

ساقی چو در زرین قدح ریزی شراب ناب را
اول بیاد درفکنان بر خاک ریز آن آب را

صد رشته در هم برده تا زلف را پرورده
پیچ ام دلها کرده آن طرهٔ پرتاب را

گفتم ز خورشید رخت جستم نشان در لعل تو
گفتا غلط فهمیده یا بد کسی نایاب را

من که ز شعار صالحان در خود نمی جستم نشان
بر یاد ابروی بتی جا کرده ام محراب را

خنجر چو دیدم در کفش خود راندم بر خنجرش
چون آنکه بیخود تشنه ناگه ببیند آب را

من که ز غمت شب تا سحر بیدار و خونین چشم
کی باشد از حالم خبر آسوده کان خواب را

بر چهرهٔ تابان تو گفتم اگر عاشق چه شد
کمتر نیم از ذره خورشید عالمتاب را

بر دست قاتل بوسه زد در پای او جان داد
حیران نکودان بلی رسم وره آداب را

داده ام

داده ام در دل تنگ خود از آن جای ترا
که نبیند کسی ای مه رخ زیبای ترا

در همه عمر جز اینم هوسی نیست که شبی
همچو زلف تو زنم بوسه سراپای ترا

ای بسا دل که ز هر حلقه فرو خواهد ریخت
گر زند شانه صبا زلف سمنسای ترا

در سراپای وجودم نبود یکسر موی
که طلبکار نباشد سر و سودای ترا

بکند در عمر من از زندگی خضر اگر
بوسم ای شوخ لب همچو مسیحای ترا

لطف اگر میکنی امروز بکش تیغ و بکش
که ندیده است کسی وعدهٔ فردای ترا

خوش متاعی است دلا حسن و فالیک چه سود
که ندانند بتان قیمت کالای ترا

ای غم عشق بدادم دل و فارغ بنشین
که بغیری ندهم منزل و ماوای ترا

بر سر رهگذرت ای سر من خاک درت
خاک گشتم که مگر بوسه زنم پای ترا

وله

کاه کاهی نواز از نگهی حیران را
که جز این نیست طمع عاشق شیدای ترا

ایضاً

در سر کوی بتان منصب سلطانی را
نستانم که دهم بی سر و سامانی را

جمع ضدین محالست و در آن زلف دلم | جمع کرده است بهم جمع و پریشانی را
جز خراب دل ما کز غم او آبادست | که بهم یافته آبادی و ویرانی را
زنده ماندیم و بوصل تو رسیدیم آخر | در غمت خوش ثمری بود گران جانی را
هر زمان سر ز تفاخر بفلک میساید | دارد آنکو بدرت منصب دربانی را
جذبهٔ عشق زلیخا ز پدر کرد جدا | با همه پاس محبت مه کنعانی را

ولـه

حیرت اینست که با آینه دارش حیران | بدو عالم ندهد عالم حیرانی را

ایضاً

چه باک گر از ستم و جور پاسبان ما را | گر از جفای تو راند ز آستان ما را
مگر تو رخ ننمائی دگر نه ممکن نیست | نظر دریغ بروی تو چشم بینا را
چنین که از کف یعقوب دل ربود یوسف | دگر چه جای ملامت بود زلیخا را
ملامتی که بمجنون رود مگر اینست | که دل چو داد چرا جان نداد لیلا را
بهای بوسه کجا جان بستاند آن شوخی | که برده سحر لبش معجز مسیحا را

ببو

ببوی فال گل بین که باده روزه عهد | تفقدی نکند عندلیب شیدا را

ولـه

ز بعد کشتن جانان به بسملش منگر | که دیگری نکند باز این تمنا را

ایضاً

چشم مست تو چنان ساخته مدهوش مرا | که به مدعی از کوی تو برد دوش مرا
کرده خجلت همه دم پیش تو خاموش مرا | که نکردی دمی از جور فراموش مرا
از چه امروز بقتلم نکشیدی خنجر | چه شد آن وعده که دادی ز وفا دوش مرا
بی تو تنها نفسی نیستم ای مه که غمت | همچو جان در تن من گشته هم آغوش مرا
همچو قمری نمی از ناله بیاسود دلم | تا فکند از نظر آن سرو قباپوش مرا
حلقهٔ زلف تو سر حلقهٔ خوبان کرده | حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش مرا

ولـه

شکوه داشتم و آه و فغان ز هجران | که به پنهان نکشد زان همه خاموش مرا

ایضا

ز آن کند زنده دگر باره ز اعجاز مرا | که کشد از ده بیداد و جفا باز مرا

ترک من کز سر کشتن من در گذرد ‏— گر بتیغم نکشد میکشد از ناز مرا

چشم از روی تو از خوی تو پوشم هیهات ‏— هرچه خواهی کن و از چشم مینداز مرا

باز عشقش بدل خویش نهان کردم و نیست ‏— در حقیقت دل من محرم این راز مرا

در ره کوی تو جز سایه کسم از پی نیست ‏— آه ای کاش نبودی ز قفا باز مرا

تا کند باز دلم خون ز فریب دگری ‏— از درش چون روم از پی دهد آواز مرا

این زمان میکند از دام رها صیادم ‏— که نماندست بجان قوت پرواز مرا

وله

من نه حیران توام چاک گریبان توام ‏— از در لطف در آ گاهی و بنواز مرا

ایضا

تا ز رفتن باز دارم شهسوار خویش را ‏— میدهم بر باد در راهش غبار خویش را

از زبان غیر گویم هر زمان افسانه ‏— تا نگه دارم ببزم خویش یار خویش را

عاقبت برگشت از من همچو دور روزگار ‏— گرچه کردم صرف مهرش روزگار خویش را

جان سپردم پیش و پیش تا ازین افسون مگر ‏— عرضه دارم در بر او حال زار خویش را

گفتم

گفتم آرم در کنارش مرگ آمد در کنار ‏— بسکه دیدم در کنار غیر یار خویش را

جز نوای صیاد بی‌پروا ندیدم دیگری ‏— بسته در دام دگر خواهد شکار خویش را

وله

مدعی خود را نماید هر زمان در چشم یار ‏— تا که بنماید بحیران اعتبار خویش را

ایضا

نتوان چو منع جور و جفای یار خویش را ‏— کردم ز مهر منع دل زار خویش را

با خود چگونه بر سر رحم آورم دلش ‏— دارد دریغ چون بمن آزار خویش را

پیش از جفاش مردم و شرمنده ام که ماند ‏— بر کین نداشت خوی ستمکار خویش را

درد دلم چو لعل تو درمان نمی‌کند ‏— کردم ز مرگ چاره بیمار خویش را

جان خواهدم بهیچ چو دل دادمش بهیچ ‏— من خود شکسته رونق بازار خویش را

وله

حیران ز درد عشق بزودی سپرد جان ‏— ممنون ز خویش ساخت پرستار خویش را

ایضا

زان بیم تا غیر و خود جای دهد تا بزم ما ‏— تا که برند از دو سو یکنفس از میان ما

فصل گلست و یار من میرود از کنار من — این اثر بهار من تا چه بر از خزان مرا

کشته و داده از ستم خاک مرا بباد هم — وه که همان ز کشتنم میکند امتحان مرا

تیغ نهان کشیدنش جانب غیر دیدنش — دیدن و لب گزیدنش ساخته بدگمان مرا

پیری اگر کمان کند قدم و ناتوان کند — عشق تو نوجوان کند باز ز نو جوان مرا

بسکه نموده ام فغان شب همه شب بر آستان — گشت بجای دلستان خجلت پاسبان مرا

ولـه

حیران را اگر کشی و در شکنجه در کشی — گر تو ز سود ان خوشی نیست جوی زیان مرا

ایضاً

بیخود اگر کنم لبت تیغ مکش عتاب را — صبر بگو چسان کند تشنه چو بیند آب را

دوش بیاد عارضت سوی چمن همی شدم — تشنه کند کان آب از نفس لب سراب را

گفت جمال من مگر باز بخواب بنگری — غافل از این که عشق او برده ز دیده خواب را

پیک نظر کجا برد ره بکمال حسن تو — دیده چه بر خورد مگر پرتو آفتاب را

صفحهٔ مهر عارضت نسخهٔ دلبری ولی — خال لبت نشان دهد نقطهٔ انتخاب را

پرسد اگر چه میکنی بر سر کویم از پری — از من بیزبان مگر عجز دهد جواب را

روز حساب کی کنم دعوی خون خویش اگر — بر دم تیغ او زنم بوسهٔ بیحساب را

بوسه از لبت نشد هیچ زمان نصیب من — گرچه زکوه حسن تو ده دکند نصاب را

ولـه

حیران گزند زبان قند دوی ز تو چون بنگرد — پیش تو عرضه چون دهد حال من خراب را

ایضاً

بستیم از افسانهٔ وصل تو نفس را — نتوان ز خود آزرده نمودن همه کس را

تا جای غمش در دل ما تنگ نگردد — در سینه رهی کاش نمی بود نفس را

حاشا که دل از شهد لبت دست بشوید — دانی که ز شکر نتوان منع مگس را

کاش از پی خونریزی عشاق کشد تیغ — تا راه دران کو نبود اهل هوس را

با غیر همه عزت و با من همه خاری — فرقی که نهادی بمیان ناکس و کس را

در زلف تو نالد دل و منعش نتوانم — در شب نتوان منع ز فریاد عسس را

همچون دل حیران نکند ناله و فغان — بیاد شنیدند کسان بانگ جرس را

وله ایضا

ز آه و ناله شب بیدار دادم پاسبانش را / که غیر از من کسی بوسد مبادا آستانش را

برای امتحان ز آغاز یاری بخت خویشم را / دریغ از من همانا داشت چون بیگانگانش را

من از آغاز گشتم با خبر ز انجام کار خود / چو دیدم طرهٔ پرتاب و چشم ناتوانش را

کجا ماند زبان ما را حرفی ز اضطراب دل / گرفتم آنکه گیرم بر سر راهی عنانش را

نمیدانم از آن گلشن تماشائی چه میخواهم / که نبود حاصلی جز جور گلچین باغبانش را

در گلشن به بندای باغبان بر روی این بلبل / که هنگام خزان خالی گذارد آشیانش را

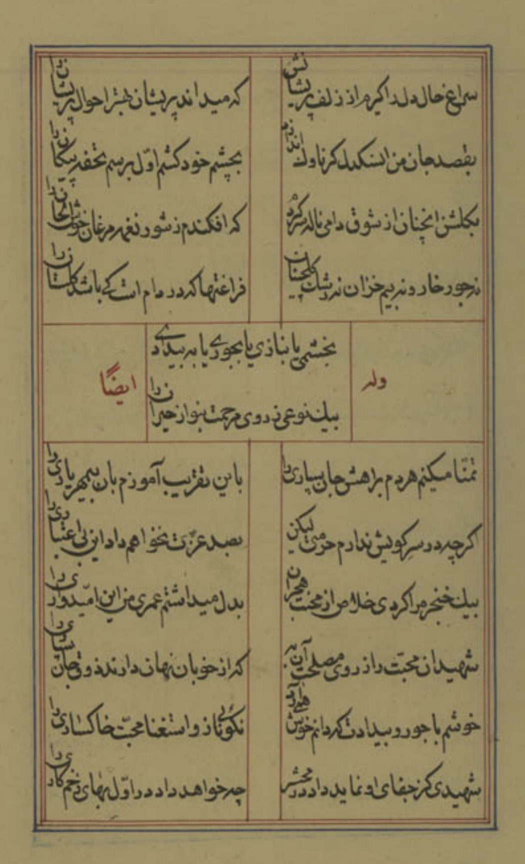
وله ایضا

ز دستش غیر خواهد رفت چون تیر از سر کویش / که نتوانم کشیدن بعد ازین چون کمانش را

جدا پوشم ز چشم مردمان رخسار جانان را / که نتوان کرد پنهان از نظر خورشید تابان را

نگیرد خون من تا دامنش رنگ از دل سنگ / که بعد از کشتنم زد چاک در هم کوکب دامان را

ز فریب مدعی در کوی جانان گشت معلومم / که از صبح وصالش هست فرق شام هجران را



سراغ خال دل دارم از زلف پریشانش / که میدانم پریشان هست احوال پریشان را

بقصد جان من انگیزد اگر ناوک اندازم / بچشم خود کشم اول برسم تحفه پیکان را

بگلشن آنچنان از شوق دامی ناله سر کردم / که افکندم ز شور نغمه مرغان خوش الحان را

نه جور خار و نه بیم خزان نه رشک گلچینان / فراغتها که در دام است کی باشد گلستان را

وله ایضا

بخشمی یا بنازی یا بجوری یا به بیدادی / ببین نوعی ز روی مرحمت بنواز حیران را

تمنا میکنم هر دم براهش جانسپاری را / بأين تقريب آموزم بآن بیمهر یاری را

اگر چه در سر کویش ندادم جز همی لیکن / بصد عزت نخواهم داد این بی اعتباری را

ببین خنجر مرا کردی خلاص از محنت هجران / بدل میداشتم عمری من این امیدواری را

شهیدان محبت را ز روی مصلحت آن به / که از خوبان نهان دارند وقت جانسپاری را

خوشم با جور و بیداد که دانم خوی او هیهات / نکو ناز و استغنا محبت خاکساری را

شهیدی کز جفای او نماید داد در محشر / چه خواهد داد در اول بهای زخم کاری را

ولہ

دهد بر باد از آن هر دم سر زلف پریشان را
که میخواهد بیاموزد بحیران بیقراری را

ایضا

زبیم آنکه گوید دیده ام در بزم غیر او را — ز کس هرگز نمیگیرم سراغ آن طفل بدخو را
اجل در جستجوی جان و من در جستن جانان — نبیند او مرا ای کاش تا من بنگرم او را
مگر دوشینه با اغیار میخورده [illegible] — بهر جا بیندم امروز نهان میکند رو را
مرا از زهر چشم او چه زخود میراند آن بدخو — ولی غافل نباید شد اشارتهای ابرو را
برخسار تو آن خال سیه بر گو چه میخواهد — کسی غیر از تو در کعبه نداده راه هندو را
دلم را برد و بر چوگان زلف خویشتن بر زد — بلی طفل از سر بازی بچوگان میزند گو را
گسسته رشته جانها پریشان کرده تا کاکل — فلک ده تاب بدهد تا گره نا داده گیسو را

ولہ

من از آن زلف عنبر بو علاج زخم دل جویم
ندانم او چه رنگ دارد چنین امروز ما بو را

ایضا

شفیع خویش ما دانند اهل محشر بسی ما را — چه منتها است بر ما در قیامت قاتل ما را

جدا از روی جانان شرمسارم از اجل مرده — که آن دشوار آسان کرد کار مشکل ما را
مرا از ناله کرد آواره و خود ماند در کویش — بیا بنگر که خصمی تا کجا باشد دل ما را
کند تا غیر را آگه که سوی ما گذر دارد — بهر کس بگذرد گیرد سراغ منزل ما را
بجز کار از کرد از رحم آن صیاد سنگین دل — بدام او چه حاصل ناله بیحاصل ما را
سپردم جان که شاید بر سر خاکم کند آمد — بکار عاشقی بنگر تو فکر باطل ما را

ولہ

چو با یاد لبش دادیم جان نبود عجب حیران
که سازد ز آستان پیمانه مستان گل ما را

ایضا

خوش آنکه کشی از سر کین تیغ جفا را — تا فرق کنی ز اهل هوس اهل وفا را
از بسکه کسی در دل او راه ندارد — در وی نبود هیچ اثر تیر دعا را
آنکس که ترا بیند و جز روی تو جوید — با طلعت مه میطلبد نور سها را
نبود عجب ار خون مرا تیغ تو ریزد — رسم است که شاهان بنوازند گدا را
از چشمه تیغ تو کند هر که گلو تر — دیگر نکند آرزوی آب بقا را

بپیشت خبر موت من آیا که رساند … چون در سر کوی تو رهی نیست صبا را

ولە — ایضاً

جز کوی خرابات که آباد بماند … حیران بکجا راه من بی‌سر و پا را

بحرف شمن ببستی من چو از ره کین نهی پا … پس از هلاکم کن رحم که میکشم هم جان بتن عنا

چو سر گذارم بر آستانش چنین نمایم سپاس بانش … که من برین ره دو ناتوانی نمیتوانم که خیزم از جا

ز راه یاری ز غمگساری اگرچه دادی نوید قتلم … ولیک تا خون من نریزی نکرده از غم دلم شکیبا

بدل نخاری ز گلعذاری بجان نه ره دهی ز هجرم … شکفته بود اگر نباشد دل تو اگر جیب ما

ازین چه حاصل که هست منزلم بکوی که بی‌تو غافل … خبر نداری ز حال دل دان اگرچه تراست ماوی

ز الف آمد هوام غالم ز مهر جادو ام غالم … ز عشق بر پا نظام عالم و گرنه عالم نبود بر پا

ولە — ایضاً

ز عشق حیران چو جانان بروزگاران فسانه خوانی … مگو حکایت که رد ز مجنون مخوان فسانه بکردن لیلی

آرم بسوی خانه چو جانانه خود را … کم میکنم از شوق ره خانه خود را

هر شب بامیدی که تو ناگاه درائی … تا روز ببندم در کاشانه خود را

هم زلف چو زنجیر تو گر چاره نماید … ورنه چکنم این دل دیوانه خود را

بوس لب لعلت چو مرا نیست میسر … بی لعل تو بوسم لب پیمانه خود را

دل گوهر شاهیست بهر کس نتوان داد … دادم بتو شه گوهر شاهانه خود را

اندر دل شمع آتش از آن روی فروزند … کآتش زند از بهر چه پروانه خود را

ولە — ایضاً

کنج غمت آمد خنه حیران بدل خویش … و آباد از آن ساخته ویرانه خود را

اشکم مانع شود از دیدن روی تو مرا … چشم تا باز کنم برده ز کوی تو مرا

داشت از گلشن کوی تو خبر مرغ دلم … رهنمون گشت بگلزار تو بوی تو مرا

در سر کوی تو هردم نه بخود می‌آیم … بیخودی میکشد از شوق بسوی تو مرا

خنجر کین چه کشی بهر کشتن من … میکشد هر نفسی تندی خوی تو مرا

بس عجب نیست که در دیده نیایم چو خیال … کرده باریک خیال خم موی تو مرا

هم مکر از ره دل سوی تو ایم و نیز / نیست راه دکری جانب کوی تو مرا

ولہ

کو نباشد بجهان هیچ بن حیران ترا / بهتر از ملک جهان روی نکوی تو مرا

ایضا

چیست ای مرغ چمن اینهمه فریاد ترا / کرده صیاد مکر از قفس آزاد ترا

دل غمین و نشود در دل غمکین یادت / تا نکنی یاد رقیبان نکنم یاد ترا

چون ز ناشادیت ای دل ملولم کرده شادم / از غمش نیز نخواهم نفسی شاد ترا

تو جفا کن که منهم ز وفا محروم آموخت / انکه تعلیم جفا داد ز بیداد ترا

تا قیامت اگرم زخم زنی جان ننهم / کر بقتلم نکند مدعی امداد ترا

زان نهان ساختم در تو دل کنج غمش / تا نمایم ز خرابی مکر آباد ترا

ولہ

کوهکن کوه و تو دل کنده از جا چیزی / هیچ نسبت نتوان داد بفرهاد ترا

ایضا

ره بجائی نبود مرحله پیمای ترا / که ندانسته کسی منزل و ماوای ترا

جون

جون صبا در طلبت کرد جهان کردیده / عاقبت یافتم اندر دل خود جای ترا

نه بعارض خط مشکین نه برخ زلف کمند / بمه و مهر چه نسبت رخ زیبای ترا

در حقیقت دلش از سلسله دار سخنی / هر که بیرون کند از دل سر سودای ترا

رشته سبحه او حلقه زنار آید / بنکرد زاهد اکر زلف سمنسای ترا

ولہ

عمرها در دل حیران هوس وصل تو بود / برد آخر بلد خاک تمنای ترا

[illegible]

ایضا

[illegible]

بار دیت بلبلسکه کرفتاریم اورا / درد دل نبود میل که آزادیم اورا

خواهد که غمش هم نبود مونس جانم / مقصود جز این نیست که غمخواریم اورا

دور از در او تا کشتم همدم عیسی / هر لحظه فرستد پی دلداریم اورا

اول خبر مرگ مرا کاش رساند / کر غیر بود مژده بیماریم اورا

صد زخم بجان دادم و از دل نکشم آه / ترسم که دل از درد کند زاریم اورا

تا در نظر یار مرا غیر کند خوار / آکاه نماید ز کرفتاریم اورا

ولە

حیران شده ام خاك در دوست که شاید
آید بسرم مهر و وفا ذاریم اورا

ایضا

تا ببخشد بتن از بهر نجان تاوان را
چون بتیرم بزنند کاش بهد پیکان را

کاش مهلت دهد اینقدرم تیغ اجل
که نمایم سپر ناوك جانان جان را

ترك فرمان طلبد از من از افسون و فریب
تا مقصر کندم چون بنهم فرمان را

محنت عشق ز هر رنج و غم آزادم کرد
درد دیدی که دهد خاصیت درمان را

هر کزش کوهر مقصود نیاید بکنار
آنکه اندیشه بدل راه دهد طوفان را

در ده عشق کسی نقطه صفت بار نجات
کر زند پای بسر دایره دوران را

باکم از کشمکش روز قیامت نبود
کر بیاد ندر آن عرصه شب هجران را

ولە

تا ز حیرت بدر آیم چه شود کر ز لطف
بکره آید بزبان نام من حیران را

ایضا

جستم ز بعد عمری رخصت چو پاسبان را
هر که نداد فرصت تا بوسم آستان را

از درد تا بمردم در پیش چشم شوخش
باور نکرد از من درد دل نهان را

کفتم کهی نکاهی بر من بطرز کفتا
دشمن نمیتوان کرد با دوستان جهان را

جان را شکیب بود از چشم ناتوانش
بیمار او ولی من خواهم سپرد جان را

از بیم آنکه بوسم تا که کران رکابش
بیند مرا چو آید و رساند سبك عنان را

جانها است طالب نیش از کس مدار تشویش
تا تیر جو در کیش ره کن زکین کمان را

ولە

حیران از ین کلستان یك کل نچیده دیدم
کاه جفای کلچین کە جور باغبان را

ایضا

کرچه نبود قوة تقریر زبان را
کوید بتو خاموشی ما راز نهان را

شادم که ز جور تو از شکوه که از ضعف
در سینه ما بسته نفس راه فغان را

بی رحم دلی چون تو ندیدیم ز نکویان
دادم دل و دیدیم همه خوبان جهان را

جان صرف تو کردم که ببازار محبت
سودی نبود بهتر ازین کوهر جان را

نرکس که بر اطراف چمن دیده کشادست
خواهد نکران رخ و چشم نگران را

دادم بره دیده دل و در سر دل جان — آگاه نبودم چه ده سود و زیان را

در فصل بهاران بچمن نالهٔ مرغان — خوش یاد دهد محنت ایام خزان را

ولہ ایضا

تا دیدهٔ حیران گل رخسار تو دیدست — دیگر نکند یاد گل باغ جنان را

با گیسوی خم در خم و با زلف چلیپا — آرام ربودی ز دل و دل ز کف ما

آن را که بزنجیر بود پا نشکیبد — این طرفه که دل در خم زلف تو شکیبا

من از دل خود نیز برشکم که ز برت — محروم من و پیش تو دل ساخته ماوی

جز لعل تو کامد بگه نطق شکرریز — شکر نشنیدم که بود ناطق و گویا

جز خال تو بر چهره و جز زلف تو بر رخ — در کعبه ندیدست کسی هندو ترسا

گنج است ترا عارض و مار است ترا زلف — آری بسر گنج کند مار همی جا

این وصل ترا خواهد و آن لطف تو جوید — جز کام تو ما را نبود هیچ تمنا

دامن مکش از چنگ من از روی تعرض — با صورت خوب تو نکو سیرت زیبا

انصاف

انصاف نباشد که ز قیدش کنی آزاد — صیدی که بدام تو مقید شده عمدا

عمدا ستم ای شوخ بهجران نتوان — با عدل خداوند ظفر خسرو والا

دارای فلک موکب که در عهد بش — آسیب شکستن نکشد شیشه ز خارا

ولہ ایضا

بسیار بسر بستانها دیدم گل و ریحانها — یک گل چو گل رویت نبود بگلستانها

تا جغد غمت کرده جا در دل مسکینم — گردیده مرا مسکن چون جغد بویرانها

ای کعبهٔ جان و دل داری بکجا منزل — کاندر طلبت گرده خلقی بیابانها

بر بستر ناکامی غمخوار نمی‌خواهم — با درد تو ام فارغ ز اندیشهٔ درمانها

یاد لب شیرینت بیرون نرود از دل — چون شیر و شکر مهرت آمیخته با جانها

ولہ ایضا

بر خاک در شهریار خواهم که سپارم جان — لیکن چکنم نتوان ز اندیشهٔ دربانها

از ناله نشد حاصل هرگز اثری ما را — جز آنکه جدا افکند از خاک دری ما را

در راه غمش ای دل جان رفت و نشد حاصل — از خشک لبی کامی جز چشم تری ما را

گفتا سحرت آیم بر بستی ناکامی — مشکل که دگر آید زین پس سحری ما را

در بادیهٔ عشقت سرگشته و حیرانیم — نه راه از آن پیدا نه راهبری ما را

کی دست وصالت ما بر دامنت آویزد — در دست نمی‌باشد چون سیم و زری ما را

سرهای دل افگاران پامال سمند تو — ای کاش در این میدان می‌بود سری ما را

ولہ

اندر که خود داند از عار و نمیداند — کز هر طرفی خواند حیران دگری ما را

ایضا

نباشد دشمنی بیهوده با من پاسبانش را — که کردم گل ز آب دیده خاک آستانش را

شدانمه سرگران از من چو حال دل باو گفتم — که پیش دل چرا کردم عیان راز نهانش را

بهر جا بگذرد بوسم رکابش تا باین افسون — مگر روزی بجای یابم و گیرم عنانش را

شب از بیلی جانان چو دم زد غیر در محفل — چنان گشتم باو مایل که بوسیدم دهانش را

مگر از گلشن دامش وزید اندر چمن بوئی — که بلبل در سراغ آن ز کف داد آشیانش را

ولہ

چه حاصل گر کند پنهان غم دل زین و آن جیران — که چشم خونفشانش گوید احوال نهانش را

ایضا

تا سپردم بدم خنجر نازش جان را — از کفم کاش که یکدم نکشد دامان را

اینقدر شد که بظاهر نظرش جانب ماست — تا که منظور که باشد نگه پنهان را

بسکه با اهل وفا خصم بود من خود را — بیوفا خوانم و بر خویش نهم بهتان را

میکند از پی آن باده به پیمانه غنی — تا بما عهد پرستان شکند پیمان را

بجز از زلف تو کامیخته با روی تو کس — کفر نشنیده که در بر کشد ایمان را

شودش گریه گلوگیر چو مینا هر کس — همچو ساغر نگر آن دهن خندان را

ولہ

روز وصلش نفسی بیش نباشد حیران — چون شمارم بوی اندوه شب هجران را

ایضا

هر کس که دیده باشد آن چشم ناتوان را — داند که از غم دل خواهم سپرد جان را

سودای عاشقی را جان داده‌ام و دل [illegible] — شاید که بعد خسران سودی بود زیان را

تا عشق نوجوانان سازند نوجوانم — پیرانه سر گرفتم دامان آن جوان را

آن به که در بهاران بر طرف چمن نشاید — مرغی که دیده باشد برگ خزان را

از راه جور دیدم بر بسته کرده ام — در دام عشق صیاد بود این اثر فغان را

بوسی ز لعل جانان بگرفته شد ز تن جان — دادم بمفت از دست آن گوهر گران را

وله — ایضا

در فصل گل بگلشن حیران ز جور گلچین — دادم بباد غیرت یکباره آشیان را

از تغافل نکند قصد دلازاری ما — بکجا رفت دلا مزد وفاداری ما

شهره گشتند نکویان ز وفاداری ما — از جفا باز ندارند سر یاری ما

از گرفتاری ما پرس ز مرغان سحر — که بفریاد و فغان دست از آزادی ما

شمع محفل نفسی دوش چو ما گریان بود — عاقبت تاب نیاورد به بیداری ما

غالب است اینکه از چشم تو بیمار شدیم — که اجل هم نکند قصد پرستاری ما

دادم از کف بنگاهی دل و جان ایمان هم — در ره عشق نظر کن بسبکباری ما

مینماید بغم دیگری آزرده دلم — در غمت هر که کند بیهده غمخواری ما

نسبت ما نتوان داد بمرغان چمن — هر دلی را نبود ذوق گرفتاری ما

وله — ایضا

همچو حیران بسر کوی نکویان دانم — که وفاداری ما شد سبب خواری ما

جز جفا نیست بیاران وفادار ترا — آزمودیم در این مرحله صد بار ترا

ای وفا خود چه متاعی که باین ارزانی — کس ببازار بتان نیست خریدار ترا

هر که را منزل افتاده خوش ای مرغ چمن — حلقه دام مرا ساخت گلوزار ترا

تو مراد شمن جان بودی و من همه عمر — میشمردم بره عشق دلا یار ترا

از تغافل نکنی قصد دلازاری من — دل ندانست بجز نیکو نه دلازار ترا

از پریشان عشاق نکردی آگه — تا نیفکند بسر زلف بتان کار ترا

وله — ایضا

مگر از چشم بتان مست فتادی حیران — که ندیدم نفسی عاقل و هشیار ترا

از آن بستم بروی دل در امیدواری / که دانستم نمیدانند خوبان رسم یاری

ز کویش بار بربستم دل صد پاره در دستم / بدل تا میتوانستم کشیدم بار خواری

بهای یکنگه از من نکرد نقد جان و دل / نظر کن رسم سازش را ببین ناسازگاری

برای خاطر دشمن نماید دشمنی با من / دلا دیدی ز مردویان بزای عهد و وفاداری

مکش بر دیگری خنجر که غیر از من نمیداند / کسی در باب شهادت داد رسم جان نثاری

ولہ ایضاً

نه از هجران بود تابم نه در وصل است آرامم / بزلفش داده ام حیران قرار بیقراری را

نیاز ما ببین از ناز کم کن بی نیازی را / بکش تیغ و مده از دست رسم دلنوازی را

بناچار از غم هجران سپردم در فراقش جان / ندیدم چون از این بهتر طریق چاره سازی را

گداز از شمع بود و سوزش از پروانه فیضت بین / که دارم از تو من هم سوختن هم جان گدازی را

ز یادی کم گرفتم دل بیاد دیگری دادم / نمیباید معطل داشت شغل عشقبازی را

نگاه ترک چشم او ببرد از دست غزنا دل / نمیدانستم از ترکان طریق ترکتازی را

چو مجنون عاقبت کارم برسوائی کشید آری / از این افزون نمیباشد اثر عشق مجازی را

بحیران بعد از این هادی اگر رسم دلازاری / خبر سازم ز بیداد محمد شاه غازی را

ولہ ایضاً

درد اگر نکرد قاتل ما / از عار نظر بر بسمل ما

بر حسرت مدام نالد / هر دم که برآید از گل ما

هرگز بجهان نیامد یارب / ملکی بخرابی دل ما

چون در دل ما مقامت اکنون / در کوی تو بود منزل ما

از جور و جفا و خوبان / منکر ز وفا تو حاصل ما

مردیم ز درد رشک عنبر دستیم / ابن مو علاج مشکل ما

ولہ ایضاً

از بهر خرابی اه حیران / ایام نیافت جز دل ما

کاودیت بکوی یارم ماز ا / باباغ خیابان چکار دارا

آمد غم عشق و برد	از دل	فکر غم	دور کار ما را
مردیم و حدیث عشق	ما ماند	در دهر	بیاد کار ما را
بس آمد و رفت تو	هجران	کشت این	شب انتظار ما را
مردیم از این هوس که	روزی	آید به سر	مزار ما را
رسوای جهان نمود	آخر	این دیده	اشکبار ما را
انداخت ز چشم یار	آخر	چشم	بد روزگار ما را

ولە

حیران سر زلف بیقراری
برداشت دل قرار ما را

ایضا

گرچه دانم که وصالش ندهد دست مرا | نکشم پا ز طلب تا که نفس هست مرا
پای در سلسله چون پای کشم از کویت | کرده زنجیر سر زلف تو پابست مرا
میخورم باده و مقصود من از خوردن می | که نداند کسی از لعل لبش مست مرا
بعد عمری که باو یافتم راه سخن | سخنی ساخت و از شکوه زبان بست مرا

وه چه خوش سهم اجل از دل جانم بکشت | تیر دلدوز تو در سینه چو پیوست مرا

ولە

سر برون ناورد از خاک مزارم حیران
خار بیداد و جفایش که بدل خست مرا

ایضا

بی تو زان در دل غمگین نکنم یاد ترا | تا مبادا که کند یاد تو ناشاد ترا
کوه کندن چه بود کندن جان میباید | نیست بی خجلتی ای عشق ز فرهاد ترا
هیچ در زلف وی از من نکنی یاد ای دل | گرچه کرده است خرابی من آباد ترا
ریختن خون من ای ترک اجل نتوان | مگر آن خنجر مژگان کند امداد ترا

ولە

عاقبت حسرت خاک در جانان حیران
میدهد همچو من دلشده بر باد ترا

ایضا

بغیر از جان ندارم تحفهٔ دیدار جانان را | مگر سازم نثار لعل جانان گوهر جان را
ز بیم شام هجران روز وصلش میسپارم جان | چرا بر خویشتن مشکل نمایم کار آسان را
برای دادخواهی که بحشر دامنش گیرم | گر آلاید بخونم قاتل من دست و دامان را

اگر نه لازم حسنست استغنا چرا یوسف | بمصر از حال خود آگه نکردی پیر کنعان را

مشو آزرده گر مینالم ای صیاد در دامت | که خواهم همنفس با خویش مرغان گلستان را

ولده ایضاً

نخواهد از تو آن لطفی که با اغیار هم داری | بکش تیغ و ز روی مرحمت بنواز حیران را

حرف الباء

پیش رخت آفتاب ذره بی صبر و تاب | تا بکجا آورد ذره بر آفتاب

جلوه روی تو برد از دل من صبر و تاب | چون دلم از دست رفت روی ز من بر متاب

گو بجواب سلام لعل تو دشنام ده | کز لب شیرین خوشست هر چه بر آید جواب

باد صبا آگه از راز سر زلف تو نیست | بسکه شکن در شکن بسکه پر از پیچ و تاب

گفت که فردا ز لطف خون تو خواهیم ریخت | تا نرود از دلش کاش نماید شتاب

هر چه نکویان کنند کس نکند باز خواست | کشتن عاشق حرام لیک ندارد عقاب

عشق تو کرد است جا در دل ویرانه ام | سخت نکو گفته اند گنج بود در خراب

تیغ تغافل مکش بکینم خون مریز | کشتن حیران خطا عقل نبیند صواب

ولده ایضاً حرف التاء

سیل اشکم که همه کشت زمین خرم ازوست | کشته عمر من سوخته جان بی نم ازوست

ما درین عالم از آن عالم معنی دوریم | گرچه از راه تقرب همه عالم ازوست

قیمت خاک چه باشد که ملک سجده برد | کانچه شد باعث ارزندگی آدم ازوست

عارف از صورت ظاهر ره معنی پوید | مرده را زنده کند گرچه مسیحا دم ازوست

من نه خود از پی این سلسله مویان رفتم | کشش طره پر چین خم اندر خم ازوست

از کم و بیش جهان باک ندارم دائم | کانچه در ملک جهانست ز بیش و کم ازوست

بعلاج دل مجروح نمی پردازم | چون یقین شد که هم زخم و هم مرهم ازوست

بوستانی که ندارد ز پی آسیب خزان | لالهای دل پر خون که همی خرم ازوست

هر که را نیست غنی خاطر او شاد ولی | شادی ما همه زانست که ما را غم ازوست

پیش محراب خم ابروی تو ای شه بتان | گر بهر سجده مگو کفر بود کان خم ازوست

خاطر هر کسی آشفته از آن زلف مرا | همه جمعیت از آنست که دل درهم ازوست

ولــه

هیچ چیز ان نفروشد بنشاط دو جهان
هر کسی را اگر غمی در دل جان مدغم از وست

ایضا

رشک فردوس برین محفل درویشانست | غیرت جام جهان دل درویشانست
خاکیانی همه جان و دلشان در ملکوت | تا سرشته نجه ابی گل درویشانست
نقد جان گر به ره طاعتشان افشانی | نتوان گفت که این قابل درویشانست
مایل اهل جهان گرچه نباشند ایشان | هر کجا اهل دلی مایل درویشانست
در جهان هیچ عمل نیست ز درویشی به | شاه را گر نکوی عامل درویشانست
منعمان را گر اندیشه درویشان نیست | کرم شاه جهان شامل درویشانست
حسن و دین شه دنیا اسد الله علی | که گدای در شه حاصل درویشانست
سر بگردون رسد از فخر و شرف حیدر را | تا که جا در بکش محفل درویشانست

ولــه ایضا

حسرتم بحیو که از حسرت بیماری نیست | که عبید بد یاری که پرستاری نیست

که

گرد از درد من بر دلت آزاری نیست | هیچ آزار از تو بر خاطر من باری نیست
با وجود تو چه باک از ستم مدعیان | گلشنی نیست که در پای گلش خاری نیست
گل این باغ بتاراج خزان رفت و همان | بهر نظارگیان رخنه دیواری نیست
جز زیانم چه بود بر سر بازار وفا | که مرا جنس فراوان و خریداری نیست
طرفه جائیست خرابات خرابیش مباد | که در آن گوشه کسی را بکسی کاری نیست
دل من گم شده دانم که بزیر سر تست | کاندرین شهر بجز زلف تو طراری نیست

ولــه

کارم افتاده به بیرحم طبیبی حیف است
که دلش مایل بهبودی بیماری نیست

ایضا

هر که را همچو تو دلدار وفاداری هست | نخورد غم اگر از کس بدلش باری هست
زاهد از عشق دهد پندم و من در پی آن | که دهم پند کسی کش بجز این کاری هست
خفته بر بستر شادی چه خبر دارد از این | که ز غمش شب همه شب دیده بیداری هست
بنود در غمت اگر ز جگر خواری من | مگر آن کس که بپای دل او خاری هست

در قیامت ز لحد رقص کنان برخیزم / اندران موقف اگر مژده دیداری هست

تا لب با سر پرسیدن بیماران است / هر طرف گوش دهم ناله بیماری هست

ولہ / ایضاً

چه غم از کشمکش دور فلک حیرانی / تا در آفاق جهان خانه خماری هست

سیم پنهانست در پیراهنت / یا نهان در پیرهن سیمین تنت

آمدی با غیر بر بالین من / که ببینم خون من در گردنت

از بر ما میروی دامن کشان / در قیامت دست ما و دامنت

از فغان منع من ای گل تا بچند / گو بنالد بلبلی در گلشنت

غیر را بیند دل از من میبرد / الحذر از افسون چشم پر فنت

در ره عشقت دلم از پا فتاد / چیست بار این سر گرانی با منت

ولہ / ایضاً

هیچ حیران دانی پریشی که کیست / میرم از طرز تغافل کردنت

زاهد که ترس روز جزا را بهانه ساخت / بیمش ز خلق بود و خدا را بهانه ساخت

میخواست تا که پرده ناموس ما درد / بی پرده رخ نمود و وفا را بهانه ساخت

میرفت دوش از پی دلجویی رقیب / ما را چو دید پرسش ما را بهانه ساخت

در بزم تا زبان نگشاید بگفتگو / لب از حدیث بست و حیا را بهانه ساخت

تا بشکند بهر شکنش صد هزار دل / در هم شکست زلف و صبا را بهانه ساخت

مطلوب جستجوی سکندر بشرق و غرب / لعل تو بود و آب بقا را بهانه ساخت

زاهد برای خوردن می به بهانه بود / بر خویش بست درد و دوا را بهانه ساخت

ولہ / ایضاً

حیران چو دید روی ترا از اضطراب دل / بسپرد جان و روی ترا بهانه ساخت

ساغر زده دوش از کنار خانه ما رفت / ایا ز کجا آمد و یا بکجا رفت

از خاک در میکده چون زندگی خضر / بیهوده سکندر ز پی آب بقا رفت

دانم بخرابات کشد دل که در آنجا / فرقی ننهادند چه شاه و چه گدا رفت

بی جرم چه پرسند ز ما روز قیامت / از حاصل آنکه کرد در راه وفا رفت
از بیخودی عشق تو آگاه نبودم / گر شام فراق آمد و گر روز جدا رفت
از خاک مزارم ز پس مرگ برآید / خاری که مرا در ره عشق تو بپا رفت
او مست ز پیمانه و من محو تماشا / در بزم ندانم که چها گفت و چها رفت

وله ایضا

یکبار نگفتی که بدرگاه تو حیران / دلشاد چرا آمد و ناشاد چرا رفت

سودیم بپای سر تسلیم و ارادت / وز تیغ تو داریم بدل ذوق شهادت
پیداست که بیرون نرود تا دم مردن / مهری که در آمد بدل از روز ولادت
از مردنم آگاه نشد آخر و آن گل / بیمار شدم تا مگر آید بعیادت
گر جان رود از تن نرهد مهر تو از دل / کاریست محبت که دلم داشته عادت
در حشر اگر مژدهٔ وصل تو نباشد / ما را ز پس مرگ کجا میل اعادت
چون دست نداد از در زهد کشادی / دادیم به پیمانه کشان دست ارادت

وله ایضا

گر تیغ برآری پی خونریزی حیران / حاشا که بتابد ز ره دوستی عنان

کردم از کوی جانان باید از جان گذشت / بگذرم از جان ولی نتوانم از جانان گذشت
چون غیرم میبرد زان کوی و میگوید دلم / گر جفای خار از دیدار گل نتوان گذشت
قبله‌ها جمالش رخ که برتابد از آن / در حقیقت شخص نتواند که از ایمان گذشت
از لبت گر بوسه کردم طمع عیبم مکن / تشنه لب چون میتوان از چشمهٔ حیوان گذشت
در کنار من تو گفتی مشک و عنبر سوختند / نیم شب چون باد زلفش در دل سوزان گذشت
بر در شاهان بتشریف گدائی دلخوشند / هر که آمد در سر کوی تو از سامان گذشت
چارهٔ دردم چه دانی بگذر از من ای طبیب / زانکه با لعل لبش درد من از درمان گذشت

وله ایضا

دوش در محفل چو می در ساغر اغیار کرد / من ز خود رفتم ندانستم چه بر حیران گذشت

دوش در بزم حدیثی بمن از ناز نگفت / در دلش بود که گوید سخنی باز نگفت

سخنی خواست بگوید بمن و باز نگفت / جان فدای سخنش گر بمن از ناز نگفت

از لب سحر بیان تا سخنی گفت عیان / دگر از شرم کسی قصهٔ اعجاز نگفت

در سر کوی تو گر باد صبا غماز است / پس چرا حال اسیران در تو باز نگفت

طایری را که تو آزاد نمودی از شست / قصهٔ دام تو با مرغ هم آواز نگفت

با صبا شرح غمش کردم و رسوا گشتم / هیچکس راز دل خویش بغماز نگفت

هر کسی آگهی از سر خرابات نیافت / دانکه اگر شد ازان راز بکس باز نگفت

ولہ

لب فروبست فنا سر حقیقت حیرت است / چونکه انجام ندانست ز آغاز نگفت

ایضاً

دوستی خشم و وفا ناز و محبت کین است / یا رب این شیوه ندانم بکدام آیین است

بحدیثی ز لبت خوش دلم ای از لب / هر چه گوید همه گر تلخ بود شیرین است

خون من ریخت بپاداش محبت یعنی / هر که ورزد به بتان مهر سزایش این است

گر بتیغم بزنی سر ز ارادت نکشم / که مرا عشق بتان دین و وفا آیین است

همه چون بتقاضای نکویی است مگر / باغ حسنت که گلش دست کش گلچین است

بجز از زلف تو گویند و خطا می گویند / نافه هست گر از ناف غزال چین است

ولہ

هر زمان تازه مکن قصهٔ جور شه حیران / گر بتان جور و جفا عادت دیرین است

ایضاً

از کوثر و تسنیم غرض شرب مدام است / زاهد سر خود گیر که آن بر تو حرام است

با باده کشان گردش چرخ است ملایم / چون گردش دور فلک از گردش جام است

در کشور سلطان محبت عجبی نیست / گر بنده بود خواجه و در خواجه غلام است

آن را که دل از آتش عشقی نگداز(د) / از پختگی ار سوخته بینش که خام است

دل بستم و جان دادم و سیم و زر و سر نیز / جور تو ندانم که بپاداش کدام است

تا زلف تو شد دام گرفتاری دلها / باشد همه گر مرغ چمن عاشق دام است

ولہ

حیران ز بن آشفته گیسوی تو باشد / خود را نشناسد که چه شخص و بچه نام است

ایضاً

باوجود وصل جانان جان مرا در کار نیست / بلکه میگویم که جان غیر از وصال یار نیست

چشم او مستست و در فکر دل افگار نیست / مست داری سر پیوند با هشیار نیست

چشمش از حال دلم غافل خطا گفت آنکه گفت / حال بیمار را اگر بجز بینا ر نیست

تا غم عشقت را جا داده‌ام در دل مرا / ناگوار از غمی ز پرسش غمخوار نیست

باغبان بر دویم اکنون در کشاید باغ را / کز سبکدستی گلچین گلی بر بار نیست

وه که میخواهد دلم روی ترا بینم بخواب / با چنین بختی که چون چشمت بی بیدار نیست

ولہ

جانب حیران نگاهی چون شود گاه لطف / پادشاهان را نظر سوی گدایان عار نیست

ایضا

غم نهان کردل از من هفته با جان گفت / بجیتم زانجا مدعی بجانان گفت

ذره مدعیان شد جان ز بین ملال / کردون وصل تو دل شکر شام هجران گفت

سزای مرغ دل این بس که سازی آزادش / بدامت دسخنی بکره از گلستان گفت

بغیر دادن جان نیستش سزای دگر / بر پیش لعل تو هر کس حدیثی از جان گفت

جگونه ره بسلامت برم که شحنهٔ عشق / بهر چه عقل مرا گفت ترک فرمان گفت

مگو صبا بجم زلف یاد کرد کذا د / گر هر چه گفت ز احوال دل پریشان گفت

ولہ

ز رفتن یار همان از جدائیش جان داد / که این حدیث جگر سوز را بهجران گفت

ایضا

بغیر دعوی یاری اگر چه عار من است / ولی ز یادت او پا کشید یار من است

بجرم او که صبا را مجال رفتن نیست / جنان دوم که بتو کوی در انتظار من است

بدامن تو نشیند اگر بره کردی / ز راه مهر میفشان که آن غبار من است

مدار شنائیت افتد بر من امجود / کر از جفای تو بیگانه شرمسار من است

خوشم بدرد تو هر چند باشد از هجران / که داروی غم عشق تو سازگار من است

بچشم لطف بدیم نظاره ای گل / کباب در دل تو از چشم اشکبار من است

همین نه موی من از دوری تو گرفت بیاض / سواد زلف تو از دور روزگار من است

زبیقراری حیران سوال کردم دوش / جواب داد که از زلف بیقرار من است

ولہ ایضاً

جان ترک تن نمود که جانانم آرزوست … دل شد خراب بنده که درمانم آرزوست

دل بیقرار و زلف پریشان یار هم … الفت میان این دو پریشانم آرزوست

شکوه ز خلق و بر سلطان برند و من … در پیش خلق شکوه ز سلطانم آرزوست

تا چند بی تو جامه جان را قبا کند … صلحی میان دست و گریبانم آرزوست

سرگرم از کشیدن پیمانه نیستم … با لعل یار دست به پیمانم آرزوست

با آنکه خاک گشتم و شد خاک من غبار … دست طلب بدامن جانانم آرزوست

باشد اگرچه فتوی قتلم حدیث یار … یک گفته زان دو لعل سخندانم آرزوست

ولہ ایضاً

گفتم بعزم پرسش از اغیار بهر چیست … گفتا دگر اذیت حیرانم آرزوست

قاصد آمد خبری ز آمدن یار نداشت … مژده جز بهر دل اغیار نداشت

مردم و فارغ از آسیب طبیبان گشتم … خسته عشق تو حاجت به پرستار نداشت

باغبان داد بگلشن به گلچینان راه … خبر از حسرت مرغان گرفتار نداشت

نزد گلچین ستمی نیست ز خزان پروای … لذت میبرم از دام که گلزار نداشت

در سر کوی بتان سود نکردم آری … داشتم جنس وفائی که خریدار نداشت

بوسه دادی رخ از این پیش بجان می بستند … حسن او زین چنین گرمی بازار نداشت

ولہ ایضاً

دوش بر حالت حیران دل خلقی میسوخت … گر غم عشق تو میمرد و پرستار نداشت

گر بہی بیداد یار من نداشت … آسمان کاری بکار من نداشت

آنچه بود از خوبرویان دلپسند … مهربان بود و یار من نداشت

من خود افکندم بدامش خویش را … در نظر او قصد شکار من نداشت

گرچه نرگس لاف مستی زد ولی … حالت چشم نگار من نداشت

من چرا از خار دشت آدم هراس … دل که پاس اعتبار من نداشت

ناله را تاثیر ها می پیش از این … بود و آن در روزگار من نداشت

وله

منع حیران کرده از زاری مکو / آگهی از حال زار من نداشت

ایضاً

در خلوت دل که جای تو جانانه همانست / بنشین که ترا منزل و کاشانه همانست

ای مرغ دل از گیسوی خالش بحذر باش / زیرا که اگر دامی و گر دانه همانست

نادیده جفا غیر اگر از کوی تو بخت تافت / ما پیش تو چون خویش که بیگانه همانست

صد بار بسوزد اگرش شمع پر و بال / پروا نکند هیچ که پروانه همانست

از سنگ ملامت چه غم عاشق بیدل / ناصح سر خود گیر که دیوانه همانست

پیمانه مرا مشکن ومحوه که بدوران / چون در نگری حاصل پیمانه همانست

ای جغد غم از خانهٔ دل دور منه پای / در عهد شه این ملک که ویرانه همانست

شه ناصر دین آنکه چو شاهان پیشینش / گویند که شاهنشه فرزانه همانست

حیران ندهد گوش گر باد بود واعظ / داند که فسون دی و افسانه همانست

وله ایضاً

مرغ دل زین سان که در گلشن بفریاد آمده است / یادش از مسکین نوازیهای صیاد آمده است

گر بدامی مبتلا گشتن گرفتاری بود / از چه مرغ دل بدام زلفش آزاد آمده است

ای دلا از جور بتان خوش باش کاندر کیش عشق / خوش نما از خوبرویان جور و بیداد آمده است

کشور از بیداد سلطان گر شود ویران چرا / از جفای گلرخان ملک دل آباد آمده است

تا نیاید بر سرم هنگام مردن یار ب / ای اجل تعجیل کن چون وقت امداد آمده است

در هوای عشق شیرین کوه می بایست کند / پا مکش خسرو که این مخصوص فرهاد آمده است

وله

کوی میخواران عجب جائیست حیران کاندر آن / هر که را دیدم که غمگین رفت دلشاد آمده است

ایضاً

زار مینالم که دانم یاد با من یار نیست / ورنه چندان ناله از بیمهری اغیار نیست

از طبیبی چاره دردم یکی پرسید گفت / غیر جان دادن علاج درد این بیمار نیست

نا امید از وصل چندانم که بر بالین من / گر پس از عمری بیاید یار گویم یار نیست

دوش در بزم رقیبش دیدم و از بیخودی / حرفها گفتم که امروزم ره انکار نیست

هم مکر نوشته مکتوبی عاید عرض حال — ورنه شرح شوق کاندر دفتر و طومار نیست

ولد — ایضا

باصبا کویم مکر حیران حدیث درد دل
ورنه در عشقش مرا کس محرم اسرار نیست

یکجهان جان بهای لب دلدار دکرست — لاجرم هست کران آنچه بعقد دکرست
کره هی بوسه‌ام از آن لب شیرین مشمار — کانچه آید بشمار از همه بسیار دکرست
کر باندازه مهر کند از ادمرا — کر بتیغم زندان ترک دلازار دکرست
قیمت مهر و وفا چیست در آن کوی — جنس چون کشت فزون میل خریدار دکرست
کر نکو شد بعلاجم چه کند لعل ترا — خسته چون دیر زید سعی پرستار دکرست
بی تو جز ناله اجل نیز مرا در کار دکرست — یک پرستار برای من بیمار دکرست
تا دوم لب بکشاید کند در دو نوصال — محنت هجر فزون فرصت کفتار دکرست
جون کشتی کاش بزخم دکرم زنده کنی — کشته کشتن بدم تیغ تو یکبار دکرست
کس نبسته است در کنج سعادت حیران — جرم مطلوب چه باشد که طلبکار دکرست

ولد ایضا

بباغی مرغ دل را آشیانست — کر کلچین در کمین باغبانست
نهان کر باشد از چشم عجب نیست — پری از دیده مردم نهانست
چنان اندر دهجرت ناتوانم — کر بار جان مرا بر تن کرانست
جفائی میرود بر من ندانم — کز آن بیداد کر یا ز آسمانست
مکر کام دل جستم بمستی — کر ساقی با من امشب سرکرانست
چه بلا از کردش کردون کسی را — کر جایش در خرابات مغانست

ولد — ایضا

کواه میدهد چشمت که حیران
مدام از درد عشقت ناتوانست

باز از نازی دلم را آمد و خون کرد و رفت — داشتم زین پیش در دل دردی افزون کرد و رفت
داشتم بی نوش لعلش دوش بر لب جامی — آمد و شرمنده‌ام از لعل میکون کرد و رفت
جون کنم با جور آنکه کر مرا ز پیمانه — ساقی آمد چاره بیداد کردون کرد و رفت

گفتم از عشقش نگویم بعد از این افسانه‌ها / آمد و بازم بیک افسانه افسون کرد و رفت

رفته بودم چند روزی سر فرو دادم بعقل / آمد و بازم ز شور عشق مجنون کرد و رفت

دوش همراه رقیبان آمد و یاد از رشک / خون دل بر جای اشک از دیده بیرون کرد و رفت

ولە ایضا

از پی عمری که زد در پرسش یاران قدم / آمد و احوال حیران را دگرگون کرد و رفت

طایر دل که همی در طلب پرواز است / هر کجا روی نهد جلوه گه شهباز است

آسمان گر نگشاید در رحمت غم نیست / تا در میکده بر روی حریفان باز است

سرخ رو در صف محشر ز میان برخیزد / کشته تیغ تو در هر دو جهان ممتاز است

جان برد از نگهی ز نگهی جان بخشد / جادوی چشم تو در نوش شکن اعجاز است

با صبا راز غمش گفتم و رسوا گشتم / حیف از آنکه چو من محرم او غماز است

کاش بگردد ز محرومی یاد کند / پاسبان درش آنکو همه شب دمساز است

راه عشق است که انجام ندارد حیرت / آخر مرحله عشق همان آغاز است

ولە ایضا

هر که چون من بغلط از در جانان برخاست / بحقیقت ز سر نقد دل و جان برخاست

هر که بی روی تو دید اشک روانم گفتا / در جهان باد که از فتنه طوفان برخاست

نه همین من ز سر زلف تو آشفته شدم / هر که بنشست دمی با تو پریشان برخاست

ای که داری سر پرهیز ز خوبان منشین / با بتان هر که نشست از سر ایمان برخاست

در سر کوی بتان شاه و گدا هر دو یکیست / هر که با عشق سری داشت ز سامان برخاست

بر نخیزم ز درت تا که بتیغم نزنی / تشنه نتوان ز سر چشمه حیوان برخاست

نه همین در بر غیران بت بد عهد نشست / که به پیمانه کشی از سر پیمان برخاست

آنکه با اهل وفا یکنفس آخر ننشست / ولە ایضا / اول از کین پی خونریزی حیران برخاست

رحم از بسکه درین دل صیاد نداشت / در قفس مرغ دلم جرأت فریاد نداشت

گاه بر سنگ زدم تیشه و گه بر سر خویش / عشق سودا زده چون من و فرهاد نداشت

گردد ویرانه غمت گر دل ما را چه غمست / خسرو عشق یکی کشور آباد نداشت

غیر بیهوده باو رسم تغافل آموخت / از پی کشتن من حاجت امداد نداشت

داد بیداد مده کر خضر ایمن ننشست / پادشاهی که بکیتی دو سه آزاد نداشت

هرکس از سر خطان سر خط آزادی یافت / خاجهٔ ماست که یک بندهٔ آزاد نداشت

ولہ

این چه سرّ است که با وصل تو حیران همه عمر / یکنفس خاطر مجموع و دل شاد نداشت

ایضا

نه همین یاد بفکر دل بیادم نیست / در شب هجر اجل نیز به پرسادم نیست

کلشنی را که کلش دست کش کلچین است / رخصت یک نکه از رخنهٔ دیوارم نیست

تا مرا باغم عشقت سر و کار افتادا / بجز از ناله شب و روز دکر کارم نیست

کر توئی دوست بسازم بجفای دشمن / کر تو یاری دکر اندیشه ز اغیارم نیست

تا چرا جان نسپردم بره دوری وصال / این زمان غیر فراق تو سزاوارم نیست

ولہ

بس ملال از دده ام از قرب رقیبان حیران / روز وصل است و بدل شادی دیدارم نیست

ایضا

بهر که دکر از انجا رکذاری هست / نشسته بر سر ره عاشق نزاری هست

چمن ز نالهٔ مرغان تهی نمی کردد / بپای هر کل ان عندلیب زاری هست

برا ز خلوت و غوغای جان نثاران بین / که هر قدم بر هت چشم انتظاری هست

ز کوی او دوم از رشک مدعی و مرا / ز نقش سجده بهر کام یادکاری هست

چه شد که با منت امروز سازش دکر است / مکر بخاطرت از مدعی غباری هست

فشاند سلسلهٔ زلف را و با من کفت / بجو دل خود اکر با تو اختیاری هست

ولہ

شکست محتسب ار خم چه غم بود حیران / برای مستی ما لعل میکساری هست

ایضا

چشم تو آهوی مژکان تیر است / تیر آما بکف نخجیر است

چارهٔ جور فلک کردش جام / ستم نست کر بتدبیر است

خود بکوشش نرسد یا کر مکر / ناله در کوی تو بی تاثیر است

اشک من روی زمین بنوکرفت / ستم و جور تو بی تدبیر است

دلکر باذلف تو جوید پیوند
کفتمش چیست که در زنجیر است

نو شنیم غم دل دانستم
که برون از صفت تحریر است

عالمی کرده مطیع از نکهی
چشم او باز پی تسخیر است

می خور و غم مخور از کار جهان
کارها جون همه بتقدیر است

ولہ

سال حیران نرسیداست بسی
در جوانی ز فراقت پیر است

ایضًا

جرات نه ز جور پاسبانت
تا جان سپرم بر آستانت

رشکم بود انقدر که خواهم
از دیده خویش هم نهانت

ای غنچه دهن دل من آموخت
بی لعل تو تنکی از دهانت

درد تو دوا نمی پذیرد
مرکست علاج ناتوانت

پرورده ز آب دیده ما
ای نخل بلند باغبانت

از دیر مغان برون منه پای
تا دست نیابد آسمانت

ولہ

شایسته عشق بود حیران
جان داد بخاک آستانت

ایضًا

قراری کرده ام باان لب مست
که از می بر ندارم دست تا هست

بکوی میفروشان کر نهی پای
نیابد بر تو هرکز آسمان دست

ز کویش رفتم و بود این کمانم
که از بند نکویان میتوان رست

تو جون بر من در هجران کشادی
در رحمت برویم آسمان بست

ولہ

مرنج ار جست از آن لب بوسه حیران
که بود از چشم مستت بیخود و مست

ایضًا

بکنجی بایدم نام بنشست
که صید از بند جست و ماهی از شست

مرا از چشم یار افکند آخر
بکس یارب نیابد آسمان دست

برد دلبر وفای یکی نمر
اکر جز من وفادار دکر هست

بتان بستند پیمان و شکستند
مه من عهد را نابسته بشکست

نگردد تا بصبح حشر هشیار — کسی کز بادهٔ لعل تو شد مست

ولە
هنگام دیدن چشم خود گفته
ایضا

تو دانی و وصال خود که حیران — ز هجرت مرده و از نیست شد است

مردم چشم من از چشم تو بیمار شده است — کار بر دیده ز دیدار تو دشوار شده است

دل نمی‌خواست که تا دیده ببیند رویش — خون شد و چشم مرا مانع دیدار شده است

گر نشد مردم دیده ز دلم عکس‌پذیر — این چه رنگست که در دیده نمودار شده است

کار هر دیده نباشد که ببیند رویت — چشم من بود که آن نیز هم از کار شده است

ولە
ایضا

مردم دیدهٔ حیران ز غمت بسکه گریست — بد چشم تو که چون چشم تو بیمار شده است

گر بگلزار گلی همچو رخ یار کم است — بلبلی زار چو من نیز بگلزار کم است

در ره عشق که غمناک‌تری از من نیست — غم من بیشتر آنست که غمخوار کم است

کاش بر کشتن یاران بکشد تیغ جفا — تا بداند که چو من یار وفادار کم است

نشاه نهد و دیا کرشمه از مستی — نه بمیخانه که در صومعه هشیار کم است

بسته در بر رخ نظارگیان گلچین آه — گلشنی را که در آن رخنهٔ دیوار کم است

ولە
ایضا

مکن از جور رقیبان دگر افغان چون — زانکه در طرف گلستان گل بیخار کم است

اینکه می‌بینی بهمش ناله زاریم هست — بر ملا از قرب رقیبان هردم آزاریم هست

گرچه دارم جای که در گلشن کویش ولی — خار خاری بر جگر از زحمت خاریم هست

در شب هجران مرا گر نیست یاری و رو — سر بزانوی غم و در وسوی دیواریم هست

دادمش نقد دل و جان تا بروی نکرم — بر کمان آنکه در دل تاب دیداریم هست

بنده چون من هیچکس نمی‌کرد ولی — تا تو کردی مشتری کویم خریداریم هست

ولە ایضا
حروف الثا

هست ز استغنا که با من نیستش جور و جفا — در تحیران هر بریش که فقد و معتقدیم هست

اگر به پیش تو بندم لب از بیان حدیث — سرشک دیده کند با تو ترجمان حدیث

حدیث سوز محبت مجو ز واعظ شهر — که نیست بیخبر خام نکته دان حدیث

بجز ز لعل تو گر پیش کس حدیث کنم — بریده باد بتیغ غمت زبان حدیث

حدیث عشق تو ام خاد کرده در عالم — ز دور کار برافتد خوشا نشا حدیث

مهی بگفته من یاد گوش اگر چه ترا — بهیچکس نکنم بعد ازین بیان حدیث

وله حرف الجیم

مارا بجان جدا از تو جانا نچه احتیاج — چون نیست شربت بی تو دوا نچه احتیاج

ما خود نهاده ایم سر بندگی بکف — در قتل ما بدادن فرمان چه احتیاج

بهر علاج پیش مسیحا نمی روم — با شربتی چو درد از تو بدرمان چه احتیاج

ان راکه شور عشق ملادام بر سرست — او را دگر بجستن سامان چه احتیاج

مجنون خود از محبت لیلی بود به بند — دیوانه را به بند و زندان چه احتیاج

ان راکه چون تو سرو قدی در کنار هست — او را دگر بسیر گلستان چه احتیاج

ملد رنقای دلبر و جان در سراغ دل — در این میان بکوشش خیران چه احتیاج

وله ایضاً حرف الحا

مقیم میکده گشتا ز راه خیر و صلاح — که هست ساغر می قفل عیش را مفتاح

میان صوفی و میخوارکان نزاعی نیست — میان محتسب و من که میدهد اصلاح

برای دفع خمار از شراب اول شب — خوش است جام صبوح ای پسر بوقت صباح

ز جام گر تو هم زاهدا چو ما مستی — بعیب جوئی مستان چرا کنی الحاح

بجوی راه خراباتیان اگر خواهی — بیابی از اثر سالکان طریق نجاح

ارادت آور و فرمان ببر که پیر مغان — نداد جز بمریدان خویش جام فلاح

بیاد لعل ملادام نوش لب جانان — ز دست ساقی مجلس بنوش ساغر راح

وله ایضاً حرف الخا

هر روز نالی بلبل نگر که بر سر شاخ — کند شکایت گل پیش باغبان گستاخ

بر پیش شمع رخت سوختم چو پروانه — نه بلبلم که نشیمن کنم بهر سر شاخ

ز بس فسرده دل از دوری جمال تو ام — بود بدیده من تنگ آسمان فراخ

دل از وصال تو بر کندم این طریق کم توست ... ز گوسفند نه زانگونه میکند سلاخ

ولہ ایضاً

اگر بدر دگر میخانه سر ہی حیران ... توانی انکه برایج فلک کشانی کاخ

حرف الدال

خوش انکه ان بیدادگر دامن بقتلم بر زند ... من چون بگیرم دامنش او دست بر خنجر زند

بودم همه شب تا سحر کو بیده‌ام یکبار سر ... صبحی چه خوش میبود اگر پای حلقه‌ام بر در زند

او با رقیبان روبرو جان داده من زین آرزو ... من سر زنم بر سنگ و او با مدعی ساغر زند

ان دلبر ابرو کمان دل برده دارد قصد جان ... تنها بتیغ ابرو ان بر قلب یک لشکر زند

دارد بیادبا شفا ان نوش لب جور و جفا ... ترسم ز لب ناگه مرا حرف وفائی سر زند

یاد آیدم فصل خزان سختی ز زخمهای آن ... مرغ دلم در بوستان هر گه که بال و پر زند

تا چند بر حیران ستم میترسم اخر ای صنم ... دست تظلم از الم بر دامن داور زند

شاهنشه روز جزا نفس نبی دست خدا ... کاندر حرم از رتبه پا بر دوش پیغمبر زند

ولہ ایضاً

گر بویرانهٔ دل جای تو جانانه نبود ... جایگاه من دیوانه بویرانه نبود

حاجتی هیچ به پیمودن پیمانه نبود ... سرگران گر ز من ان نرگس مستانه نبود

نشکند از چه به پیمانه کشان پیمان را ... گردش چرخ گران گردش پیمانه نبود

بسته میشد در عشرت برخ خلق جهان ... فتح باب اگر از در میخانه نبود

میکشان را چه اثر از لب پیمانه اگر ... لب پیمانه شبیه لب جانانه نبود

با وجودیکه بدیوانگیم شهرهٔ شهر ... کودکی را گذری بر من دیوانه نبود

سوخت از مهر چه در بزم محبت خود را ... مطلب شمع اگر سوزش پروانه نبود

اینکه امروز زند از در او عده بانم ... ان پری چهره یقین بود که در خانه نبود

گر در افتاد بدام چنین مرغ دلم ... عاشق دام تو بود از هوس دانه نبود

محض فرمایش شاه است وگرنه حیران ... اینچنین شعر و غزل تحفهٔ شاهانه نبود

ناصر الدین شه عادل که ز شاهان جهان ... هیچ او پادشهی عاقل و فرزانه نبود

ولہ ایضاً

فرو بچهره از آن زلف مشکبو ریزد — که هر که راست دلی اندران فرو ریزد

چنان خیال لبت مست کرده ساقی را — که می ز خم نتواند که در سبو ریزد

نفس بگردش اندر کاو صراحی وار — هر آنکه بر لب او باده در گلو ریزد

فلک چو خون من آخر ز کین بخواهد ریخت — دریغ نیست گر آن نازنین خود ریزد

توان در آینه دل چو نقش روی تو دید — چرا به پیش تو کس باید آبرو ریزد

شدم ز غصه چو مو در خیال زلف خوش — گر از چه رونق بازار هر مو ریزد

ولہ

برود حشر برآرد سر از لحد حیران — که باز نقد دل و جان بپای او ریزد

ایضاً

میتواند ای دل اندر کوی جانان بگذرد — آنکه چون من اولین گام از سر جان بگذرد

درد عشقت این دلا تو نیست هر بیدرد را — این سزای آنکه نتواند ز درمان بگذرد

با کمال از زخم خدنگت نیست هیچ بیم دل — زخم پیکان ماند از زخم پیکان بگذرد

یا فنجان از تو هم بر تو افشانم ولی — وایکانه هر چه آید ز روی شخص آسان بگذرد

زلف تو کافر که از روی تو بر دوش افتاده — دور هر گز کی مسلمان ز ایمان بگذرد

در ازل عهد بیست با پیمان دلا پیمانه را — هر که از پیمانه بگذشت او ز پیمان بگذرد

از تو امید وصالم نیست ای بد خو مگر — روز محشر آید و این شام هجران بگذرد

دامنت را چون به بینم در کف بیگانگان — افتد در گریم که اشک من ز دامان بگذرد

ولہ

تا کند یکباره نقد جان و دل بر وی نثار — از رحم کاش یکره سوی حیران بگذرد

ایضاً

ز بس خاک وجودم با گل میخانه میسازم — بس از مرگم فلک از خاک من پیمانه میسازم

با بو نمک خال عارض خو کرده مرغ دل — بلی هر جا بود مرغی بآب و دانه میسازد

عجب نبود که در عهدت نباشد الفت مردم — که عشق آشنایان را ز هم بیگانه میسازی

خمار آلود جام عشقم و این رنج دارد مان — لب جانان نماید یا لب پیمانه میسازم

حریف باده برا و صلح کی [illegible] — بلی با جاهل مغرور دانا [illegible] میسازد

بعهدت مطمئن هرگز نخواهم شد مگر [illegible] — که بینم شمع سرکش را که با پروانه میسازم

نشاط عمر و کام از دلنکان آن بردی دل / کر جان را همچو من صرف غم جانانه میباید

ولہ ایضا

پری را هر که بیند میشود دیوانه و در دم / فراق آن پری حیران مرا دیوانه میسازد

کسی کو با تو بنشیند ز خود بیکانه برخیزد / بلی هر کس نشیند با پری دیوانه برخیزد

شدم از کفتکوی عشق تو افسانهٔ عالم / بلی چون کفتکو باشد افسانه برخیزد

غم عشق آمد و برد از دلم غمهای دورانرا / بلی هر جا نشیند آشنا بیکانه برخیزد

خوشا رندی که در بزم طرب از غایت مستی / کهی چون خم نشیند کاه چون پیمانه برخیزد

دران محفل که تابان کشته هر سو شمع رخسارش / بجای خود نشیند هر که چون پروانه برخیزد

ولہ ایضا

بیا زاهد بپای خم نشین یک لحظه با حیران / کر کر اهل دلی برخیزد از میخانه برخیزد

مشکل از صومعه صاحب نفسی برخیزد / مکر از کوی خرابات کسی برخیزد

در نظر انقدر از شوخ پریزاد نماند / کز دل پرهوس من هوسی برخیزد

نغمہ

نغمهٔ مرغ چمن خوش بود و خوش تر از آن / نالهٔ کز دل مرغ قفسی برخیزد

دکر از شکر لعلت چه بجا خواهد ماند / که ز هر سو بهوایش مکسی برخیزد

خویش را کشته از آن در ره او میخواهم / که مبادا ز پیش بوالهوسی برخیزد

رسم و آئین محبت ز رقیبان مطلب / در ره عشق چه از خار و خسی برخیزد

ولہ ایضا

یار همراه و در افغان دل حیران که مباد / اندرین قافله بانک جرسی برخیزم

مکو ز حلقهٔ کیسوی یار برخیزد / که باد صبح چنین مشکبار برخیزد

مرا بوید ببزم رقیب تا که حبیب / بقتل من مکرش از کنار برخیزد

ببزم خوانمش افسانه از وفاداری / مکر رقیب بهش شرمسار برخیزد

چو باد بکذرد و خاک من بهم برباد / که باد چون کذر آرد غبار برخیزد

ز آتشین دل من خیزد آه آتش بار / بلی چو سر کشد آتش شرار برخیزد

ببسترم چو نشیند رقیب بهر علاج / چو یافت درد مرا اشکبار برخیزد

بقصد کشتن عشاق چون کشد خنجر — هزار دل شده از هر کنار برخیزد

بهر کجا بنشیند باد زو صیدی — بی شکار جوان شهسوار برخیزد

ولہ — کند شکایت حیران به بزم با اغیار — گر شنود وی و بی اختیار برخیزد — ایضا

شب که بسترم اجل بیخ یار بکند — بسکه نزار بیندم از من زار بکند

همره غیر یار اگر به سرم آورد کند — کاش که غیر بر سرم ماند و یار بکند

جان بلب طبیب من نیست پی شکیب من — تا بسرم کند رکند کار ز کار بکند

شکوه شام دوریت روز جزا نمی توان — خواهم اگر که بشمرد روز شمار بکند

چون کشدم فراق او کاش زند بخنجرم — آه اگر ز قتل من یار ز عار بکند

گل شکفد پیاله سان ساقی مات سرگران — تا به پیاله می دهد فصل بهار بکند

ولہ — حیران اندرین چمن کی کند روز وصل گل — چون نتواند از وفا از سر خار بکند — ایضا

دی وعده قتل آن بت بیداد گرم داد — در بردن جان مژده جان دگرم داد

ناچار زری دا بود گرمی آتش — این طرفه نگر کاتش دل چشم ترم داد

شد عشق منش باعث غوغای دل و جان — تخم شکر افشاندم و حنظل ثمرم داد

اول نگهش جان و دل و دین ز کفم برد — ز آغاز و انجام محبت خبرم داد

من از شب هجران بفغان بودم و واعظ — پنداشت که از روز قیامت خبرم داد

میخواست که از دام خود آزاد نماید — صیاد اگر پرورش بال و پرم داد

ولہ — حیران شدم از عشق و دو آفاق فنا — این فیض دعای شب و درد سحرم داد — ایضا

برداشت دل از دست و از جان گله داد — باید که کند جان گله جانان گله دارد

چون بنمیش از دور بدندان بگزم لب — از بسکه لبم زان لب و دندان گله دارد

آشفت دل از زلف و ندارد گله ازوی — این طرفه گران زلف پریشان گله دارد

تا چاره هجران تو کردم بصبوری — از زندگیم درد ندرمان گله دارد

از جور تو پیش که برم شکوه که دیدیش / دادش بدهد کس چون سلطان گله دارد
از بسکه همی بستی و از بسکه شکستی / عهد از تو بجان آمد و پیمان گله دارد
دل خواست ز من جان بعوض دادمش اما / باز از من و نابردن فرمان گله دارد

ولہ
هرگز بکسی بوسه دلش شاد نکردی / پیداست که از لعل تو حیران گله دارد
ایضاً

چشم ذره زلف تو چون سوی تو افتاد / سرگشته چنان گشته که بر روی تو افتاد
صد سلسله دل بسته از هم بگسستند / یکبار دگر از حلقهٔ گیسوی تو افتاد
ملک دو جهانش بنظر هیچ نیاید / آن را که نظر بر رخ نیکوی تو افتاد
بی پرسش محشر بودش جای بجنت / هر کشته که از تیغ تو در کوی تو افتاد
چون مردمک دیده کند پشت بمحراب / زاهد چو بعکس خم ابروی تو افتاد
افتاد دو صد سلسله بر گردن دلها / بر عارض تو تا سلسله موی تو افتاد
تا بوسه زند خاک کف پای تو حیران / چون سایه بپای قد دلجوی تو افتاد

ولہ ایضاً

چشمش چو خبر داد ز بیماری من شد / بیمار ز تشویش پرستاری من شد
گفتم ز نفراز خاری دل پیش تو فریاد / فریاد که آنهم سبب خاری من شد
گفتم چو شد آگاه کند چاره دردم / دردا که همان باعث بیماری من شد
میخواست دلم نیز بود دشمن جانم / یکچند اگر از پی دلداری من شد
در دل غم عشق آمد و غمهای دگر برد / بنگر که غمی چون پی غمخواری من شد
دل دادم و جان نیز نگر از روی حقیقت / خضر ره کوی تو سبکباری من شد
از دل که همی گفتم از آن زلف کشاکش / دیدم که همان دام گرفتاری من شد
هر جور و جفا کز تو جفاجو بمن آمد / دانم سببش مهر و وفاداری من شد

ولہ
تا کی سبب خاری من پرسی و زاری / حیران سبب خاری من زاری من شد
ایضاً

صد رنگ خون دل اندیدهٔ من باز کند / تا نگاهی بمن آن دلبر طناز کند

غیرتا بشود واز پی قتلم کوشد
چون بمن میرسد از روی کله اغاز کند

دشمن از دوستیم تا شود اگر هردم
سوییم از ناز نگاهی غلط انداز کند

جز دل من که بر امیخته با طفل سرشک
نشنیدیم که کس تکیه بغماز کند

هر نفس از قفس سینه چو جان مرغ دلم
بهوای چمن کوی تو پرواز کند

قطره بخشش نبود دجله خون جاری از ان
جای دارد دلم ار دعوی اعجاز کند

وله

غیر را خواهد اگر یاد نوازد چیران
با من غمزده قانون جفا ساز کند

ایضا

هر زمان جلوه حسنی دلم از جا ببرد
کاش این خون شده را دلبری یغما ببرد

مردم از وسوسه عقل بجام ای ساقی
دیر آبی که ز سر آتش سودا ببرد

بچه کار آیدم این زهد ریائی ای کاش
ساقی از من ببهای می و مینا ببرد

سالها طاعت و تقوی بجا اندوختم
بو که آن ترک پریچهره بیغما ببرد

با وجود لب جانبخش تو ای عیسی دم
ظلم باشد که کسی نام مسیحا ببرد

گر بر اندازد از آن روی چو خورشید نقاب
نبرد لاله دست که دست از ید بیضا ببرد

جام می در کف آن ساقی مهوش ز صفا
دست از چشمه خورشید مصفا ببرد

لب تو عیسی هر درد دلی در پیشش
چران کو که کسی نام مداوا ببرد

وله

گر همه کشته هجران نتواند زخود
هیچکس در بر او نام تمنا ببرد

ایضا

هر قدم بسر آن ترک پسر می آید
جان از من رود و جان دگر می آید

سینه کردم سپر تیرش و خون گشته دلم
که چرا تیر تو اول بسپر می آید

انچنانم ز فراق که همه عمر مرا
دیده بر ره که کیم عمر بسر می آید

روز محشر شده دل با نهمان منظر است
که پس شام فراق تو سحر می آید

چون نظر از تو ببندم که هر چیز نظر
میکنم نقش جمالت بنظر می آید

جز که افزون کندم حسرت دیدار ترا
از نگاهی که کند دیده چه بر می آید

فتنه روی تو شد خط تو آری مثلاست
فتنه آنست که در دور قمر می آید

ولە

رفت بر باد فنا خاک وجود حیران
بسکه خون دلش از دیده‌ٔ تو می‌آید

ایضاً

دلکه بیمار دل و از چشم بیمارش بود — چشم آن دارد که چشم او پرستارش بود
کر کرفتاری ببینم ناله زارش بود — زار مینالم که میترسم کرفتارش بود
خاطرم خرسند میکردد که دانم خوار اوست — بر درش کر غیر را بینم طلبکارش بود
غیر من کر غیرت اغیار هجرم کشته یار — دیده کس را کر غمم از مهر غمخوارش بود
با همه غیرت نخواهم غیر را آزرده دل — زانکه میدانم که آزار دلی آزارش بود
باید اول از سر نقد دل و جان بکذرد — هر که چون من با نکورویان سر وکارش بود
روی او را کی توان دیدن به بیداری مکو — بیندش در خواب اکر کس بخت بیدارش بود
بوسه نفروشد بجان اری بود در خوش بود — جنس در بازار چون جوبش خریدارش بود

ولە

جان حیران طاقت بار فراق او نداشت
طعنه‌ٔ اغیار را هم بین که سربارش بود

ایضاً

هزاران

هزاران عذر پیش غیر آن نامهربان آرد — اکر نام مرا یکبار غافل بر زبان آرد
بماند تا حدیث رنجش من ناتمام آنهم — پی صحبت ز هر جا داستانی در میان آرد
دلم یوسف صفت افتاده در چاه زنخدانی — کنون جان در سر عشق میرود کز وی نشان آرد
ز روی مرحمت ره میدهم در دام صیادش — اکر مرغ چمن پیغامی از هم آشیان آرد
ز کلچین باغبان کردید مشکل کار مرغ دل — که در فصل بهاران در چمن یاد از خزان آرد
در آن محفل که از مستی کسی نشناخت ساقی را — که یاد از حسرت رندی چو من بیخانمان آرد

ولە

به پیری جنک در دامان عشق نوجوانی زن
که دیدارش ز حیران بجسم خسته جان آرد

ایضاً

نظر چکونه تواند که از تو بر کیرد — کسیکه مهر جمال تو در نظر کیرد
حجاب چهره کنم آستین که چشم پر آب — مباد پرده ام از روی کار بر کیرد
مرادش اینکه بداند سپرده ام جان را — اکر ز حال من خسته دل خبر کیرد
مکو ز مرک رقیبش کسی اکهی داد است — که آستین خجالت بچشم تر کیرد

برهگذار تو خود را قتیل میخواهم … که کس ز بیم مبادا دوان کند دیگرد
بدام نالهٔ ازان مرغ دل که میخواهد … ز سوز نالهٔ اش آتش ببال و پر گیرد
هر آنکه موی میان تو دید از حسرت … ز بس ضعیف شود دست بر کمر گیرد
براه عشق دلم گشته رهنمون ورا … عجب که خضر هم این راه پر خطر گیرد

ولد — بوصف لعل تو خواند آنکه گفته حیران … هزار مرتبه آن گفته را ز سر گیرد — ایضا

هرچند در راهت بپا خار دلازاری بود … همچنان دل بر سر راه وفاداری بود
میرم از غیرت که شاید مبتلای عشق تست … بر زبان هر که نامی از گرفتاری بود
بی لبش انسان نشاید مرد با آری هر کرا … حسرتی در دل بود جانش بدشواری بود
مرده پندار آنکه را در سر نباشد عشق یار … زنده آن باشد که عمرش صرف یاری بود
در طریق عاشقی فکر سر و سامان خطاست … سالک این راه باید با سبکباری بود
تا ز می مستم نیابد دست غم من بعد ازان … آنچه بر من میرود از جور هشیاری بود

دوست

ولد — دوست دشمن آشنا بیگانه همدم یا نبات … از در حیران چرا باید بخواری دور بود — ایضا

هر جا بر سم گویم حدیث حال زار خود … که در عشقش کند هر کس بحالم فکر کار خود
ز بزمش تا که برخیزم خجل از اعتبار خود … چو آید مدعی او را نشاند در کنار خود
چنان خوش وقت میکردم ز دیدار سگ کویش … که در غربت کسی بیند بیاد اهل دیار خود
لب و چشمش یکی جان میدهد آن میستاند جان … نگاه دلربائی هر یکی مشغول کار خود
بود با خوبرویان جسم من دور از فنا منهم … که صرف مهر مهرویان نمودم روزگار خود
ز بس هر دم نوید وصل جانان میدادم دل را … کنون گردیده ام از وعدهٔ خود شرمسار خود
مرا دور از تو سیلاب سرشک آورده در کویت … بسی شرمندگی دارم ز چشم اشکبار خود
مرا دل میکشد در کوی او بی اختیار از جا … بود گر هر کسی را در کف خود اختیار خود

ولد — اگر خواهی که از احوال حیران با خبر گردی … ببین بر طرهٔ پر تاب زلف بیقرار خود — ایضا

عشق هر لحظه دری بهر نشادم میکشد | میکشد از یاری اما شر مسادم میکشد
حظ بر رویش مرز دو جان همچنان این نکته | از جفای گل چو دستم جور خادم میکشد
تا ز بیم خوی او کس نکذرد در کوی او | گر کشد حسرت مرا گویم که یادم میکشد
بیخبر از قتل خود بودم که آمد بر سرم | شاد باش ای دل که با ذوق شکادم میکشد
قاتلم ان نیت کز دمت ز خونم بکذرد | گر بکشت اکنون بتیغم ز استادم میکشد
دود کردون بی درنک و ساقی ما سرکران | تا کندی در قدح رنج خمارم میکشد

ولە

اختیاری نیست حیران ببخش یاران ز من
کرده ان کو بیندم بی اختیارم میکشد

ایضا

تا که جان در دیده بحود فزایی بکند | دفتر مرون نبرم کاش کذاری بکند
بسملم زخم دکر از تو بجان میطلبد | کر شود زنده و تدبیر نثاری بکند
صید من باد حرامش اگر ان کبک خرام | از پی صید دلم قصد شکاری بکند
کارم از رفتن دلبر شده دشوار مکر | بر سرم پیک اجل اید و کاری بکند

نکند

نکند باده علاج غم عشق ای ساقی | هم مکر لعل لبت دفع خماری بکند
تا شود زنده و بازش کشد از ناز و عتاب | بر سر کشته خود کاش کذاری بکند

ولە

کفتمش سر کند از غیر شکایت حیران
کفت اکر نوک سر خود کند آنی بکند

ایضا

هر قدم چون جرس افغان و نوائی دارد | در رهش هر که چو دل راهنمائی دارد
عمر و مالی که نکرداشت وفا خود بکسی | صرف کن در ره یاری که وفائی دارد
کارش از سختی ایام نکردد مشکل | هر که چون لعل لبت عقده کشائی دارد
تا که سر بر زده از باغ کلت سبزه خط | سنبل پر شکنت غالیه سائی دارد
نکذرد در دلش اندیشه طوبی و بهشت | هر که در سایه دیوار تو جائی دارد
منعم از ناله و فریاد مکن در کویت | هر کجا باغ کلی نغمه سرائی دارد
میدهد پرورش اهل دل ارباب کمال | کشور عشق عجب آب و هوائی دارد
جام دولت طلب از بندکی پیر مغان | کر چو جمشید ز هر کوشه کدائی دارد

ولہ

درد عشق است که درمان نپذیرد جانا
ور نه هر درد که بینی تو دوائی دارد

ایضا

بکجا دعوی و از من نظر از چه بر ندارد	بنود اگر هوادش که ز من جنون ندارد
بدل آن زروی زخمی که راست بسلیم ما	که بوقت دادن جان نظر از تو بر ندارد
مکرم ز ناامیدی بوصال او رسد دل	که شب امید واران ز قفا سحر ندارد
دهد ار نوید قتلم نشوم ز بان تسلی	که از او امید یاری دلم اینقدر ندارد
تو بآن شکفته خاطر که خطا نشد خدنگت	من از این خوشم که تیرت ز دلم گذر ندارد
ز غمت هزار آهم دل سنگ اگر گداز	دل تست از چه یا رب که در آن اثر ندارد

ولہ

ز نهال عشق خوبان مطلب نشاط حیران
که بغیر چشم گریان ثمر دگر ندارد

ایضا

از خون دلم لبالب امد	تا پا سخم از آن لب امد
تا بوسه از لبش گرفتم	جان بر لب و دل بلب امد

از شام فراق دور وصلش	ناکرده شکایتی شب امد
درد اگر فتادم از زبان چون	دل بر سر عرض مطلب امد
هم کشتن و هم قصاص جستن	آیا بکدام مذهب امد
از تاب فراق جان سپردم	مرگم بزدافت شب امد
درد لف تو دل بتاب اگر چه	آسایش خلق در شب امد

ولہ

حیران همه دور من ز تلخی
چون نسخه طفل مکتب آمد

ایضا

ز باد عشق خم قد من ان کرد	که ابروی بتان را چون کمان کرد
توانائی ز جسم و جان ز آن برد	که چشم مست او را ناتوان کرد
گذشتم از سر وصلش که خصمی	نشاید با همه خلق جهان کرد
عجب راهی است راه عشق ای دل	که اول کام باید ترک جان کرد
نصیبم ره نمون گردید صیاد	بگلشن بسکه مرغ دل فغان کرد

مگو از عشق کاری بر نیاید — زلیخا را پس از پیری جوان کرد

ولہ

بحسرت تا دهد جان وقت مردن
فلک او را بهجران مهربان کرد

ایضاً

بمهر دلخوش رویان خانه کردند — نخست از جور و کین ویرانه کردند
نخستین دلبران در بردن دل — حدیث وصل را افسانه کردند
براه عشق آنان صرف بردند — که جان صرف غم جانانه کردند
ترا چون آشنا کردند با من — مرا با عالمی بیگانه کردند
بمستان کی کند می آنچه خوبان — بمن از نرگس مستانه کردند
رخ و زلف ترا دیدند آنگه — بنای کعبه و بتخانه کردند
مرا آن چشم مست و لعل میگون — حریف ساغر و پیمانه کردند
ز دندانش بجان شمع داو را — خبر از سوزش پروانه کردند
چه شد حیران که شاهان ملک حسن — بویران خانهٔ دل خانه کردند

بتی

ولہ ایضاً

بتی را ای چرا جان آفریدند — نثاری بهر جانان آفریدند
ز دو بیت باغ رضوان خلق کردند — ز لعلت آب حیوان آفریدند
هزاران دل بیکجا جمع کردند — چو آن زلف پریشان آفریدند
ندیده روی زیبای تو گفتند — ملک بهتر ز انسان آفریدند
دلم شد از زمان سرگشته چون گوی — کمان زلف چو چوگان آفریدند
تو پاک از گرد غم بنشین ما را — اگر آلوده دامان آفریدند

ولہ

مرا روز ازل از نسبت عشق
چو نام خویش حیران آفریدند

ایضاً

زمانه لبریز تنها میگریزد — که دل هم از بر ما میگریزد
که نرهد مرغ از دام و مرا دل — دران زلف چلیپا میگریزد
بود درسی عجب در کشور عشق — که رنجور از مداوا میگریزد

چنان خو کرده دل با درد عشقش — که از پیش مسیحا میگریزد

من از عشق تو بگریزم ز عالم — اگر مجنون بصحرا میگریزد

ز بس دیدست جور از خوبرویان — دلم از روی زیبا میگریزد

گریزم آنچنان از پیش زاهد — که روی از پیش صهبا میگریزد

وله — دل حیران بعشقت پای بندست — ز دست غم بهر جا میگریزد — ایضاً

تا نکرد دوش مرا جا داده در پهلوی خود — جو دو بوی او کنم کرد انداز من بوی خود

بر من کهی مهر او در کش لاله سنبل پرورد — ور نه بوفائی نکرد جز من کسی در کوی خود

آویخته مو تا که صد دل کند زیر و زبر — یک عقده بگشاید اگر از حلقهٔ گیسوی خود

در زیر تیغ از خوی او کردم فغان که روی او — من شرمسار از روی او او منفعل از خوی خود

وله — در راه عشق دلبران سرگشته شد حیران خیال — کز بیخودی گردد دوان هر سو بجستجوی خود — ایضاً

هرکه

هر که در عشق تو افسانهٔ من گوش کند — قصهٔ محنت یعقوب فراموش کند

زود تا باید نشاه مستیش ز سر — هر که با یاد لبت ساغر می نوش کند

جانم از آتش دل سوخت مگر دیده ز اشک — شعله را که برافروخته خاموش کند

تا کس آگاه نگردد که خرابم ز لبش — اینقدر میدهدم باده که مدهوش کند

یاد از قامت طوبی نکند زاهد اگر — یک نظر جانب آن سرو قباپوش کند

وله — دست حیران چو بدامان وصالت نرسید — با خیالت همه دم دست در آغوش کند — ایضاً

بس عجب نیست که با جان غم جانان نرود — عجب اینست که جانان رود و جان نرود

از سر بستر من کاش که جانان نرود — تا که جانان نرود از تن من جان نرود

هر طرف بس دل آشفته در انجا جمع است — دست در حلقهٔ آن زلف پریشان نرود

مشکل دل نشود از ره محبت آسان — مشکل اینست که مهرش ز دل آسان نرود

بده از لب شکرم تلخ مکو عذر منه — هر که را درد نباشد پی درمان نرود

تا ز سرچشمهٔ لعل تو نشان یافته‌اند — هیچکس در طلب چشمهٔ حیوان نرود
میکشد سلسلهٔ زلف تو دل را ورنه — کس بپای خود ازین کوی بزندان نرود

ولہ

دیگران گر ز جفا از سر کویت رفتند — رسم دیرین منه از دست که حیران نرود

ایضا

گله گر ز لب او داشتم ایامی چند — کذ دندم بیکی بوسه و دشنامی چند
قاصد اشک روان ساخته‌ام در کویت — کز دل سوخته آرد بتو پیغامی چند
نام ما را ابدی میبری انصاف کجاست — وانکهی از پی خوشنودی بدنامی چند
گیسوان دیدم و کاکل بقفا زلف بدوش — خوش پی صید دلم ساخته‌ای دامی چند
زاهد از عشق دهد پندم و وعظ آن — چه کند پخته ز همصحبتی خامی چند
همچو جمشید شود باخبر از سر جهان — از کف پیر مغان هر که کشد جامی چند

ولہ

چه طمع دیگر از آن یار جفاجو جز آن — که بود کام دلش حسرت ناکامی چند

ایضا

چو دگر دون همه گر بر من ناشاد بود — چون کنم یاد جفاهای تو از یاد رود
کرد در خاک وجودم ز جفایت برباد — نقش مهر تو محال است که از یاد رود
قصد شیرین همه از دل پرویز است — نیست از مهر اگر بر سر فرهاد رود
جز دل من که پی مردم چشم تو فتاد — نشنیدیم که صید از پی صیاد رود

ولہ

بسکه ناشاد بود خاطرش از فرقت دوست — از سر کوی تو حیران بدل شاد رود

ایضا

گرچه خوبان جفاپیشه وفا نیز کنند — مشکل این کو نه کرامات بما نیز کند
گرچه این ترک دو شان ترک جفا نیز کند — مشکل این لطف بارباب وفا نیز کند
خوبرویان عجبی نیست که بنوازند — مستیمانه حسنند و خطا نیز کنند
کاش آنان که بهای نگهی جان طلبند — از ترحم نگهی جانب ما نیز کنند
منت بیهده از غیر مکش چند کشی — دردمندان که فرستند دوا نیز کنند
بگشا لب بتکلم همه کردم شام است — گر تو عشاق پذیری بدعا نیز کنند

از خم زلف تو دل را نبود راه نجات   کین نه صیدیست که بندند و رها نکنند
ای ستم پیشه ز ما دلشدگان روی متاب   زانکه عشاق تو کردند بخدا نیز کنند
مشکل خود ببر در دیر مغان بر کانجا   مشکل خلق کشایند و عطا نیز کنند

ولهٔ ایضاً

چند رانی ز در خویش شها حیران را   پادشاهان نظری سوی گدا نیز کنند

دردی که مسیحاش حوالت بدعا کرد   این طرفه که ساقیش بیک جرعه دوا کرد
صیاد جفا پیشه ببابین که چها کرد   بال و پر ما بست و پس انگاه رها کرد
صد ساغر صهبا نکند انچه ز مستی   ساقی بیکی عشوه بکار دل ما کرد
از پیر مغان نیست عجب گر ز عنایت   اول نظری سوی من بی سر و پا کرد
شرمنده ام از پیر خرابات که امروز   لطفی که نمی کرد بشاهان بگدا کرد
هر چند بما گوشهٔ ابرو ننمودی   چون ماه نوم عشق تو انگشت نما کرد
خنجر بکف امد پی خونریزی حیران   ان وعدهٔ لطفی که بما داد وفا کرد

ولهٔ ایضاً

قصهٔ زلف ترا با د صبا نتوان کرد   عالمی بستهٔ زنجیر بلا نتوان کرد
درد عشاق ترا هیچ دوا نتوان کرد   یا همین چارهٔ درد دل ما نتوان کرد
گرچه زلفش گره از کار دلی نکشاید   اینقدر هست که این رشته رها نتوان کرد
بعد کشتن نظری بر من مسکین نفکند   که ازین بیش ترحم بگدا نتوان کرد
تو در امروز جفا کن که هم از غیرت عشق   قصهٔ جور تو در روز جزا نتوان کرد
وه که از ساده دلی پیش طبیبان بردم   درد عشقی که علاجش بدعا نتوان کرد
مرغ دل در خم زلف تو چنان کرده وطن   که بافسونش از ان دام رها نتوان کرد

ولهٔ ایضاً

از خدا خواستمش با همه جوری حیران   از جفایش پس ازین رو بخدا نتوان کرد

میل اگر با منش ان یار دلازار نبود   اینقدر در پی ازار من زار نبود
گر بمیرم ز جفا از سر کویش نروم   تا نگویند پس از من که وفادار نبود

دوش در بزم ز هر جا سخنی رفت مرا ... حرفها بود ولی جرأت گفتار نبود

بی تو گر کار من افتاد بمردن چه عجب ... زانکه بیمار ترا چاره جز این کار نبود

او جفا میکند و من ز وفا میگویم ... کامتحان کرده مرا قصد وی آزار نبود

چشم گریان که مدام از پی میخواران است ... مگر از عشرت ما دوش خبردار نبود

ولہ

بیکینه ز بخت چرا خون دل حیران را
یا در امطلب اگر یاری اغیار نبود

ایضاً

یاری که یار باب وفا یار نباشد ... آن یار همان به که وفادار نباشد

فریاد که از کوی تو رفتن نتوانم ... اکنون که مرا چاره جز این کار نباشد

دیگر بچه خوش شود که خاطر خود را ... گر یار غمت بر دل افکار نباشد

زارست دلا ناله مرغ چمن ما ... چون ناله مرغان که گرفتار نباشد

دردم همه درد اگر ز بیم طبیب است ... کو را سر بهبودی بیمار نباشد

از رشک رقیبان روم از کوی تو دیر ... آن کیست که وصل تو طلبکار نباشد

این

این با که توان گفت که جانش بدل ما ... از حال دل خسته خبردار نباشد

کارم همه آسان شود از عشق ولیکن ... گر دل دو سه روزی غمش کار نباشد

ولہ

حیران مکن اظهار گرفتاری خود را
زنهار بان کس که گرفتار نباشد

ایضاً

از دور مرا دید رخ از ناز نهان کرد ... من آدمی و او پری آدمی چه توان کرد

باید به ره عشق تو ترک دل و جان کرد ... در دست محبت که علاجش نتوان کرد

خاموشی ما چون تو افزود ازین پس ... باید بسر کوی تو یکچند فغان کرد

اظهار محبت سبب خواری من شد ... خوش آنکه غم عشق تو در سینه نهان کرد

دادست دل و گشته جوان از پی پیری ... در پیروی عشق زلیخا چه زیان کرد

یکبار نظر سوی جفا کرده مرا چشم ... تا روز قیامت بقفایش نگران کرد

دلخواست به پیش تو لب شکوه کشاید ... از دور ترا دید و مرا قطع زبان کرد

جان داد ز بیتابی دل پیش تو حیران ... راز غم خود در بر تو امروز عیان کرد

ولہ ایضاً

دوش از هجر تو ما را ناله‌های زار بود / غالبا در بزم وصلت مدعی را بار بود

عندلیبان را کند کی جانب گلزار رو / گلشن کوی ترا گر رخنه دیوار بود

شکوه گر بود ما را بود از جور رقیب / ورنه کی ما را شکایت از جفای یار بود

شد ز عشق من ترا آوازه خوبی بلند / عشقبازی همچو من حسن ترا در کار بود

با دو صد افسانه کردم پاسبانش را بخواب / لیک ازین غافل که چشم آسمان بیدار بود

گر شکستم توبه را زین زاهدا معذور دار / یاد با ما یار در مجلس خالی از اغیار بود

زود آسان ساخت کارم را اجل در شام هجر / ورنه بی روی تو زندگی دشوار بود

ولہ ایضاً

مردم ار گر نشد حیران کسی از حال من / خاد بهر در آن سرکو تا باینقدار بود

نزد گلچینش خبر کی از خزانش بار بود / مرغ دل تا بود در دامش اسیر آزاد بود

آسمان بیهوده از ناشادی ما شاد نیست / روز کی بود کز شادی ما ناشاد بود

جور او بسیار و مهرش اندک اما از رقیب / کاش میل خاطرش یکباره بر بیداد بود

خلق را از بند زلفی پای بست خاطر است / پیش ازین کردام دلها طره شمشاد بود

آن نصیحتها که کردم اهل معنی را ز عشق / در سر کوی تو گویا جملگی بر باد بود

بخت بد بنگر که تا از هم گشودم بال و پر / اولین پروازم اندر خانه صیاد بود

ولہ ایضاً

همچو خسرو را نشاید خواند حیران مرد عشق / آنکه کوه بیستون می‌کند او فرهاد بود

نامراد عشق خوبان اینقدر جا در نبود / کاش در عالم نشان از وفاداری نبود

هر وفا کز دوست آموزد بدشمن میکند / ای خوش آن روزی که در فکر وفاداری نبود

رفتن و سوی دل افکادان ندیدن از عتاب / شرط خوبی بود اما رسم دلداری نبود

همره اغیار می‌آید مرا در خواب هم / راحتی هرگز مرا از خواب و بیداری نبود

برد بادیهای من شد باعث آزار او / ورنه او را اینقدر رسم دل آزاری نبود

سختی و رنج جهان بسیار پیش آمد مرا / هیچ دردی بدتر از درد گرفتاری نبود

وله

در جوانی مردم و نکبت دلش بر من نسوخت
در دیار عشق حیران کس باین خاری نبود

ایضاً

یار جون خواهد نظر سوی من محزون کند — غیر را اگر کند تا جور او افزون کند
بعد عمری گر نویسد نامهٔ اول بغیر — مینماید تا مکرر وصل از ان بیرون کند
میفرستد نامهٔ وصل و نمی اید ز پی — تا باین افسون مرا در هر نفس دلخون کند
ان جفا جو میکند بیداد و گویم من ز مهر — کانچه بر من میرود بیمهری گردون کند
بسته رخ بوسه خود را بجان ورزد ماه کی — در کمانش اینکه میخواهد مرا مغبون کند

وله

سخت میترسم که عشقش بعد حیرانی مرا
جونکه سرگرم جنون بیند لقب مجنون کند

ایضاً

هرکس شکایت ستمی از اسمان کند — جون نیک بنگری نه تو نامهربان کند
کلچین کشاده دست بتاراج بوستان — بلبل نگر که ناله ز بیم خزا نکند
صد گونه تربیت بدهد باغ را بها — تا بلبلی بشاخ گلی آشیا نکند

درخاطرم

در خاطرم نمانده بجز قصهٔ وفا — مشکل که یاد گوش باین داستان کند
ان ماه چارده که خجل سرزد روی آب — تا کی هلال وار رخ از من نهان کند
ان بیوفا که دم زند از یاری رقیب — ای کاش یکدمش بجفا امتحان کند
از خوی سرکشش همه دلجیری ترکه چون — بامدعی نشد که ترا سرگران کند

وله

خوناب دیده راز درون فاش میکند
حیران چسود اگر غم دل کس نهان کند

ایضاً

ان ترک مست اگر ز ستم قصد ما کند — ای وای اگر بقصد نکوی جفا کند
زان چشم دلفریب که بیگانه پرورست — کو یک نگه که ما و ترا اشنا کند
بر ما نگر که نقص بزرگی نمیشود — شاهی گر التفات بحال گدا کند
یارب ز چشم بد رخ خوبش نگاه دار — گر کام ما بگوشهٔ چشمی روا کند
دیگر هیچ درد نخواهد فگار شد — هر خسته که لعل تو او را دوا کند
این دل که از تو منت بیداد میکشد — حاشا که داد از تو بروز جزا کند

ولہ

حیران بخواهش دل خویشتن شد قتل تو
روز جزا چنان طلب خونبها کند

ایضا

اندیشه ز پرسش و ز جزا نکرد — آن بیوفا که پرسش احوال ما نکرد
ابرو کمان از پی نخچیر بر نخواست — کاول مرا نشانه تیر جفا نکرد
یارب نگاه دار ز آسیب دشمنش — هر چند حق دوستی ما ادا نکرد
بنگر بسوی ما که ز دولت نیافت کام — هر خسروی که رحم بحال گدا نکرد
نازم بحیله سازی صیاد کز قفس — بالم گشود و بند تعلق رها نکرد
جز جان نداشتم بتمنای بوسه اش — قیمت فزود و با من مسکین بها نکرد

ولہ

بنگر بجوی کناری حیران که از دلش
نگذشت تا که نقد دل و جان فدا نکرد

ایضا

مژده قتل من آن کز بر جانان آرد — زنده اش دار خدایا که بتن جان آرد
تا که جان دگری بهر نثارش یابد — گذری کاش که بر خاک شهیدان آرد

تا چه بر روز من آرد دل دیوانه من — گر شبی یاد از آن زلف پریشان آرد
چاک در دامن جان میزند از شوق دلم — هر زمان در نظر آن چاک گریبان آرد
میفرستم ز پی شوق صد اشک از چپ و راست — تا مگر رحم بر این دیده گریان آرد
باده در ده که از این فلک قصه مجنون — کس ندیدیم که این قصه بپایان آرد

ولہ

آنکه صد نامه باغیار برد از بر یار
نامه هم بغلط کاش بحیران آرد

ایضا

گر آن شاه خوبان ز راهی بر آید — ز عشاق هر سو سپاهی بر آید
هنوز اول مهر و با من بکینی — فغان گر از این سال و ماهی بر آید
چه سازیش ناکام از خود کسی را — که کام دلش از نگاهی بر آید
ز آهی شود کار آسان ولیکن — ز دل مشکل از ضعف آهی بر آید
دهد بوی مهر و وفا گرد خاکم — پس از مردن من گیاهی بر آید
بدیر مغان بس عجب نیست کانجا — گدائی بود پادشاهی بر آید

ولہ

بجران جفا تا بکی رسم اهی
شبی از دل بیکاهی براید

ایضا

بیا غم عندلیب دل هوای آشیان دارد
که صد خار جفا بر دل ز گلچین باغبان دارد

ندانم عاقبت مقتول بیداد که خواهم شد
که هر سو ترکتازی خنجر کین بر میان دارد

کنم با هر کسی اظهار عشق او چو آن مفلس
که کنجی یابد از خلق نوا اندر نهان دارد

کجا فکر من دلخسته دارد چشم بیمارش
که خود بیمار و در هر سو هزاران ناتوان دارد

نمیگویم معاف دار از کشتن بریزم خون
ولیکن پا مکش از بسمل من تا که جان دارد

مرا با غیر اگر بیند کسی در بزم او داند
که بلبل موسم گل از چه فریاد و فغان دارد

ولہ

بزلفش بستی دارد دل سرگشته حیران
مکن عیش که این آشفته احوالی ازان دارد

ایضا

ز مژگانش هزاران چاک بر دامان جان باشد
شهیدان تیر دوز جرا چندین نشان باشد

بهر آواز پائی کاید اندر میدوم بیرون
بامیدی که شاید آنکه نامهربان باشد

ز اظهار

ز اظهار محبت گشت بر من خویش افزون تر
خوش آن عاشق که راز عشقش از خوبان نهان باشد

ز گلچینان هزاران خار حسرت بر جگر دارم
عجب نبود که بلبل موسم گل در فغان باشد

نه از گلچین دل آزاردم نه بیمی از خزان دارم
مرا کنج قفس خوشتر ز طرف بوستان باشد

ز دلدادی بکش تیغ ز غمزه ای بکش ما را
که پیش عاشقان نقد دل و جان رایگان باشد

ولہ

جدا از محفل جانان چه پرسی حال حیران
چه باشد حال آن مرغی که دور از آشیان باشد

ایضا

ای دل اگرچه مژده سوی وی بسته اند
پای خیالت باز راه تو کی بسته اند

در شکن زلف تو راه کنار دلم
گرچه صیادان دران مرحله پی بسته اند

جایکه لیلی است در دل مجنون اگر
مدعیان راه وی جا بجا بسته اند

تا که بهار رخت شد چمن آرای حسن
بر رخ گلهای باغ رخنه دی بسته اند

میخورد از دور کار خاطر خود جمع دار
خون سیاووش را رخنه زمی بسته اند

لعل تو گوهر فشان دیده من لعل باد
تهمت جود از چه بر حاتم طی بسته اند

وله — ایضاً

کفته حیران کجا شعر و صال از کجا / ناله من غمزه را نغمه بربط بسته اند

طفل اشکم راز پنهان آشکارا میکند / عادت طفلی مرا در شهر رسوا میکند

از لب سحر آفرین کر اینچنین کوید سخن / رخنه در بنیاد اعجاز مسیحا میکند

میتوان پی برد کز یاد تو ما عادتش هست / زان تغافلهای پی در پی که با ما میکند

غیر ناکامی نباشد سزای دیکرش / از بتان هر کس که کام دل تمنا میکند

حسن بیگانه پرست آمد که یوسف را ببین / چشم میپوشد نظر سوی زلیخا میکند

وله — ایضاً

می بساغر کن که هشیارش نخوانند اهل دل / هر کسی امروز حیران فکر فردا میکند

کو رفیقی تا مرا در عشق او یاری کند / چاره کار من از نیش خنجر کاری کند

درد مند عشق را درمان نباشد کو اجل / تا درین بیماریم برسر پرستاری کند

مشکل عشق و محبت کر بسر آسان نکشت / میکند آسان اجل لیکن بدشواری کند

من بدامش ناله از بیم رهائی میکنم / در قفس کر مرغ افغان از گرفتاری کند

ساده لوحی بین که از سلطان عشقش خواستم / کشور دل را که ویران کرده معماری کند

در میان دلبران کس نیست همچون یار ما / خاصه کر از مهر با حیران وفاداری کند

در زمان عدل شاهنشه که ترکان خازن اند / از چه چشمت را بکو تا ترک خونخواری کند

خسرو غازی محمد شه که با انصاف او / طره ات از بیم نتواند که طراری کند

وله ایضاً

شد بهار و عندلیب از نوائی سر نکرد / بس که بود افسرده سر بیرون ز بال و پر نکرد

تا چه با من کرد دشمن مدعی کز کوی او / پا کشیدم کرچه منع من کسی زان در نکرد

لعل جان بخشش که داند چاره هر درد را / تا بمردم قصه درد دلم باور نکرد

ساده لوحی بین که میجویم علاج سوز عشق / دل که آخر چاره از بهر چشم تر نکرد

دوش با ساقی حدیثی کفتم از لعل لبش / شد خجل زانسان که دیکر باده در ساغر نکرد

خادم مجلس چو دید آن زلف مشکین را کو / مشک در هاون نسود و عود در مجمر نکرد

ولہ

گفتم از چشم تو حیران ناتوان افتاده است
سوی بیماران ز خشم و کین نظر یکبارگی

ایضاً

دشمنان از هر کناری قصد جانم می‌کنند
دوستان از جور بیحد امتحانم میکنند

اینچنین شب با یاد کویم دو زاگر منکر شوم
یکبیک نامحرمان خاطر نشانم میکنند

دست گلچینان اگر اینست در تاراج باغ
در بهاران فارغ از بیم خزانم می‌کنند

دود آه از یکطرف سیل سرشک از یک کنار
عاقبت دانم که رسوای جهانم می‌کنند

ولہ

اشک چشم و نالهٔ دل شد غرور خوی یار
عاقبت حیران جدا از آستانم میکند

ایضاً

همره غیر آمد و از دل بمن مایل نبود
هیچ از لطفش مرا این آرزو در دل نبود

بر مراد مدعی قتل مرا آسان گرفت
ورنه جان دادن بزیر تیغ او مشکل نبود

دست بر سر از جفای غیر میرفتم بکوب
در سر کویش مرا گر پای در گل نبود

مردم از خجلت که زد در زیر تیغش دست و پا
بی‌ادب صیدم که او را شرمی از قاتل نبود



ولہ

هر دم از جوری کند ملک دل حیران خراب
غم نمی‌خوردم اگر جایش درین منزل نبود

ایضاً

گرچه عشقش از سر و مهرش ز دل زایل نشد
تا مرادم از ستم کین منش از دل نشد

گر نه صیاد مرا حیف آمد از بازوی خویش
پیش تیرش از چه صید لاغر بسمل نشد

داشت از بس زیر تیغش بسمل پاس ادب
ذره‌ای آلوده از خون دامن قاتل نشد

از نگاهی خواستم کام دلی حاصل کنم
مدعی در بزم او یکدم ز من غافل نشد

تن بعجز انداختم با مدعی هم ساختم
با صد افسون عاقبت آنمه بمن مایل نشد

ناوک تیرش زندی در گذشت از سینه‌ام
کام او شد حاصل اما کام من حاصل نشد

ولہ

از نصیحت که توان منع دل حیران ز عشق
پیش ازین مجنون هم از پند کسی عاقل نشد

ایضاً

جان ز من الفت بریده از پی جانانه شد
داشتم یک آشنا آنهم ز من بیگانه شد

تا بمی تشبیه کردم لعل میگون ترا
ای بسا سرها که پامال در میخانه شد

عشق و مستی را بهم پیوسته باشد الفتی — هر که عاشق شد حریف ساغر و پیمانه شد

شد بسی ویرانها آباد از تعمیر عشق — غیر ملک دل که از جور بتان ویرانه شد

آتش عشق تو سوزد منعم و درویش را — سوزش شمع از جمالت آفت پروانه شد

وه چه حالت اینکه هر کس شد بخوبان آشنا — نه همین از محرمان از خویش هم بیگانه شد

ولد — ایضا

از لب و زلفش حدیثی راند چون از بر زبان — هر که بشنید این حکایت مست شد دیوانه شد

از چمن هم آشیانان را صلائی میزنند — گر بدامت عندلیب دل نوائی میزند

میرم از غربت کز آن بیگانه خو گوید سخن — هر که بینم شکوه از نا آشنائی میزند

من ز هجرت ناله و دل پیشت از قرب رقیب — هر کس از بیداد تو داد از جفائی میزند

میکند از من شکایت بی سبب پیش غیر — وه که شاهی شکوه از دست گدائی میزند

حاجی از کعبه سخن میگوید و در بت زده — در سراغت هر کسی حرفی ز جائی میزند

گرچه میدانم ندارد حاصلی غیر از فریب — اینقدر هم بس که گه حرف وفائی میزند

جز

ولد — ایضا

جز دل حیران که در زلف تو خوش آرام یافت — صید چون در دام افتد دست و پائی میزند

کسی از حال من در عشق آن بدخو خبر دارد — که دل در دست یاری همچو آن بیدادگر دارد

جز این حسرت که در دل باشدم وقت جان دادن — که در دنبال نعشم از وفا گامی دو بردارد

بتیرم کرد و بسمل نشد صید عجب بود — که بهر او ز جان حسرت زخم دگر دارد

مرا خواند به بزم و غیر را داند نمیدانم — لب خشکم چه دیگر فتنه در زیر سر دارد

ولد — ایضا

جفای عالمی بر خویش می باید روا دیدن — ز خوبان هر که منظوری چو آئینه در نظر دارد

جان چو بر آمد ز تن مژده جانان رسید — مژده که باد دگر بر تن من جان رسید

مژده وصلم پس از باختن جان رسید — جان چه کند هر که را مژده جانان رسید

بر سرم آمد طبیب دید مرا ناشکیب — گفت که این خسته را دوره زندگی رسید

از پی عمری که داد وعده وصلم نگار — داد ز بس انتظار عمر بپایان رسید

لعل ز آزرم شده در دل خارا آب
قصهٔ لعل لبش چون به بدخشان رسید

بس دل مجموع را کرده پریشان بهم
دست صبا چون بر آن زلف پریشان رسید

همچو سر زلف او شد خاک چمن مشک ناب
نکهت زلفش مگر جانب بستان رسید

وله ایضا

شورش مجنون گذشت بر سر بازار عشق
قصهٔ مجنون بهل نوبت حیران رسید

هر زمان جغد غمی در دل ما خانه کند
جغد آری همه جا جای به ویرانه کند

هیچ جا صحبت دلسوزی شمع است و کسی
نیست تا قصه از حالت پروانه کند

با دل باده‌کشان گردش پیمانه نکرد
آنچه با جان من آن نرگس مستانه کند

ساقی عشق اگر باده از این جام دهد
ترسم این دلشدگان را همه دیوانه کند

می بجام دگران ریزد و زین غصه مرا
خون دل در عوض باده به پیمانه کند

عارش از سلطنت ملک جهان می‌آید
هر که یک ره گذر بر در میخانه کند

چند حیران بدرش ناله و فریاد کنی
بامیدی که مگر گوش کند یا نکند

وله ایضا

دلم از هجر تو هر لحظه ملالی دارد
ای خوش آن دوست که با دوست وصالی دارد

من که مرغ قفسم قوت پروازم نیست
ای خوشا مرغ چمن کو پر و بالی دارد

ما گر از طالع بد سوی تو راهی نبریم
بخت آن خوش که بکوی تو مجالی دارد

ای شه سیم‌بران از بر ما شد مران
کاخر این دولت حسن تو زوالی دارد

زاهد و طوف حرم ما و طواف در دوست
هر کسی پیش خودش فکر و خیالی دارد

هیچ از تشنگی ما نکند یاد دریغ
آنکه در چشمهٔ لب آب زلالی دارد

وله ایضا

بوصال تو کجا دست دهد حیران را
که نه زور و زر و نه منصب و مالی دارد

امشب که بمن مرغ سحر همنفس افتاد
بیچاره ز بس کرد فغان از نفس افتاد

در راه طلب جمله رسیدند بمقصود
این قافلهٔ ماست که از راه پس افتاد

خنجر کش و فارغ کنم از محنت هجران
آنم نه جفا و ستمت ملتمس افتاد

در دست اجل بود گریبان وجودم
وقتی که بدامان ندیم دست من افتاد

امد بنظرم صحن چمن حلقهٔ دامش
مرغ دل من چون ز شکاف قفس افتاد

گفتی نفسی بگذر دم اخر بگذارت
بگذر که مرا عمر باخر نفس افتاد

ولہ — ایضا

کم شد بره بادیهٔ عشق تو حیران
از بسکه ز هر سو ببانگ جرس افتاد

انکه از محتشمی خسرو افاق اید
در سر کوی تو چون بندهٔ مشتاق اید

ما در دهر نه بس مثل پری در عهدت
انچه فرزند نزاید ز پدر عاق اید

باکه اینقدر دنه از همه مدعیان
بیشتر حیفم ازان سیرت و اخلاق اید

اتش عشق عبث در دل دشمن مفکن
کان نه خاریست که شایستهٔ احراق اید

هر که را بشمرد از سروقدان جفت تو نیست
گرچه در حسن و ملاحت ز بتان طاق اید

دامن وصل خود اینگونه بهر کس مسپار
کان متاعی نه که اندر خور انفاق اید

برگ از حسن تو اوازه در افتاد بشهر
هر طرف گوش دهم نالهٔ عشاق اید

ولہ — ایضا

ز هجران کند در دل حیران اثری
از وصال تو کرش مژده رسان اید

گر کمان ابروی من میل بنخجیر کند
شاهباز دل شاهان هدف تیر کند

از سر زلف تو کوته نکنم دست هوس
شحنه هر چند مرا پای بزنجیر کند

همچو موی شد از اندیشه زبس شد باریک
عقل کل خواست میان تو چو تصویر کند

دوش در واقعه دیدم که کرم میبوسد
چه شود خواب مرا لعل تو تعبیر کند

از بلا هر کسی ازادی خود میخواهد
از چه دل جای در ان زلف گره گیر کند

تا نفس هست من اندر طلبت میکوشم
لیک تدبیر کجا چارهٔ تقدیر کند

ولہ — ایضا

درد عشقت و مداوا نپذیرد حیران
کان نه دردیست که کس چاره بتدبیر کند

یاد باد انکه بما اینقدرت ناز نبود
یار ما بودی و غیری بتو دمساز نبود

در سر کوی تو جز من دگر راه نداشت
در لطف تو بروی همه کس باز نبود

زبرچشم از چه نظر سوی رقیبان میکرد … جانب من نگهش کر غلط انداز نبود
برمن افسانه را انجام مخوانید که من … هیچ آگاهیم از کار ز آغاز نبود
کرد اسرار خرابات کس آگاه نشد … بس عجب نیست کر دیر که غماز نبود

ولد ایضاً

اشک من پرده دری کرد غمش را حیران … ورنه دل نیز خبردار ازین راز نبود

ایضاً

در قالب مرده جان نیاید … تا نام تو بر زبان نیاید
دست از دو جهان توان کشیدن … کر پای تو در میان نیاید
فهمیدم از آن دهان که خود چیست … آن نکته که در بیان نیاید
بر من ستمی که از تو آمد … از کردش آسمان نیاید
آهم بدلت اثر ندارد … تیر هست که بر نشان نیاید
چون سنت که ناوک جفایت … جز بر من ناتوان نیاید
حیران که بکوی او وطن ساخت … یادش ز کر از جنان نیاید

ولد ایضاً

دل از ستم تو قصد جان کرد … زین بیش جفا نمیتوان کرد
با تیغ جفا بریخت خونم … یعنی که هنوز امتحان کرد
از پیروی جفای او بود … هر جور که با من آسمان کرد
آخر نرسید کس بدادش … در کوی تو هر چه دل فغان کرد
از لذت دام بیخبر بود … مرغی که بکلشن آشیان کرد
با باده کشان چه میکند می … بی باده لب تو با من آن کرد
از شرم رخ چه تو امشب … ابرو بنمود و رخ نهان کرد

ولد

شد قافیه تنگ تا که حیران … اندیشهٔ وصف آن دهان کرد

ایضاً

عاشقان از تو ز خود بیخبرند … در برت نام تمنا نبرند
نیست سودای دلم جز بتان … کرچه صد جان بنگاهی بخرند

عاشقان جمله هوس دوست و بتان / طالب سیم و هوا خواه زرند
مهر و مه دور و بتان منظر چرخ / سر بنهاده تماشا نگرند
هر دلی نیست سزاوار غمت / بختکان دیگر و خامان دگرند
غم گیتی همه آگاهان راست / ای خوش آنان که ز خود بیخبرند
دلبران مایه جانند دریغ / که چو عمر از بر ما میگذرند

ولہ ایضا

سوی حیران نظری کن که شهان / گاه گاهی بگدایان نگرند

ذو قافیتین

بلبلان چاک گریبان میدرند / باغبانان گل بدامان میبرند
جان فدای مردمی کز مردمی / مژده دیدار جانان آورند
عاشقان زلف پریشان دیده اند / دور نبود گر پریشان خاطرند
طفل اشکی را که غمازی کند / از چه عشاقش بدامان پرورند
کار من زین خوبرویان مشکل است / کز کفم دل سخت آسان میبرند

ولہ

ترک چشم مست یار و ترک چرخ / دور تا شب خون حیران میخورند

ایضا

قرار آنکه ببزم نگار من دارد / کجا خبر ز دل بیقرار من دارد
ز ناله ام دل خلقی اسیر عشق تو گشت / دمی ببین تو کی اعتبار من دارد
توان ز محنت و رنج خزانم آگه شد / ز سختی که کنون نوبهار من دارد
جز آنکه تیر تو بنوازدش ز لطف از تو / امیدها دل امیدوار من دارد
ز بیم آنکه برد سیل اشکش از کویت / حذر ز دیده دل داغدار من دارد
بغیر از آنکه ندارد وفا و یاری و مهر / هر آنچه لازم خوبی است یار من دارد

ولہ

ز نامرادی حیران کسی بود آگه / که دیده درد ره وصل نگار من دارد

ایضا

تا بر رخ چو ماه تو زلف کمند شد / هر جا که بود صید دلی پای بند شد
آویخت دل بحلقه زلف تو از ذقن / آزاد شد ز چاه و اسیر کمند شد

باد صبا ز زلف تو آورد تا خبر — و آرام بخش خاطر هر مستمند شد

از چشم زخم تا بود این جمال تو — بر روی آتشین تو خال سپند شد

تنگ نرخ شکر و کم شد بهای قند — در خنده تا دهان تو ای نوشخند شد

در دزدی زلف و خال تو دیدم مرغ دل — در دام روی دانه گرفتار بند شد

آوازه جمال تو ای خسرو بتان — چون صیت عدل شاه بعالم بلند شد

از لطف طبع شاه پسندیده شعر من — حیران ز رسم شاعری ایم پسند شد

ولَه ایضاً

آن شب که غیر جای در آن انجمن کند — تا صبح شمع گریه بر احوال من کند

جغد غمش بخانه دل گر چه جا کند — هر جا خراب بیند آنجا وطن کند

بر کشور دلم که مقام نشست — هر دم چو پادشاه غمت تاختن کند

از چین زلف او رد اگر باد نافه — خون در دل غزال ختا و ختن کند

در پیرهن نهفته اندام همچو سیم — پنهان بجز تو سیم که در پیرهن کند

جز خال در لگشت که خوش افتاده بر رخت — در کعبه دیده کس که مکان برهمن کند

در مدح بو المکارم اگر شعرهای من — نشنیده از چه گوش بر اشعار من کند

کان سیادت آنکه برد هر که بنگرد — یاد از جلال و مرتبه پنجتن کند

ولَه ایضاً

نگویم با دل خود داستان دلستان خود — که نتوان گفت با نامحرمان راز نهان خود

مده بیهوده ای ناصح ز سودای بتان پندم — که بهتر میشناسد هر کسی سود و زیان خود

مسوز از آتش رشکم که من خود بیخود از عشقت — سمندر وش ز سوز دل زدم آتش بجان خود

مرا ز آشفتگی چون شب گذار افتاد در کویش — سگش را دیدم و از بیخودی کردم گمان خود

بره مشکل راه چون یابم که از خود بسکه در نامم — نشان نا جسته از کویش نمودم گم نشان خود

نیم هر چند ارزنده نمیخواهی اگر بندم — بکش تا من بجان زنده مران از آستان خود

دو صد حرف از زبان مدعی گویم بتقریبی — که شاید زان میان گویم حدیثی از زبان خود

ز فریاد و فغان حیران شبی یکدم نیاساید — گرت باور نمی‌آید بپرس از پاسبان خود

ولہ ایضاً

نظر آنکه با تو داده بکس نظر نباشد
خبر از تو داده آنکو ز خودش خبر نباشد

شب تار عاشقان را چو زپی سحر نباشد
چه عجب بود ز محشر اگرم حذر نباشد

ز تب غمم دوانش ولی از تو خاطرم خوش
که ترا ز خوی سرکش بکسی نظر نباشد

شده دل ز حسرتم خون لب لعلت میکون
ز لب تو بگذرم چون که ز جان گذر نباشد

بپری زنت دوانم تو بکو منت چه خوانم
ملکی پری ندانم که چنین بشر نباشد

ز نی ار بتیغ تیزم ز ندید تو بر نخیزم
سر ما و آستانت مگر آنکه سر نباشد

ز تو درد لست پنهان همه زهر داده پیکان
که نهال عاشقی را بجز این ثمر نباشد

ولہ ایضاً

شود اد ز صبر درمان لذاد مستمندان
بدل فکار حیران چکنم اگر نباشد

کشتی مرا ز دشمنی اینم سزا نبود
ما را ز دوستی که بجز وفا نبود

آغاز عشق و جور تو با ما با نتها
این رسم تازه ایست که در عهد ما نبود

امروز

امروز زاب خنجرت ای خضر یافتم
آن زندگی که با تو در آب بقا نبود

میرفت در هوای تو از پیش کار من
گر چشم دوز کار مرا در قفا نبود

ای پادشاه حسن چه کوشی بقتل من
هرگز شهی بقصد هلاک گدا نبود

ولہ ایضاً

حیران بزیر تیغ تو گوید دعای تو
گو را تمام عمر بجزین مدعا نبود

بهر جا کلوخی ز ادنو باشد
عزیز مردمان خاد تو باشد

زبی باکی ندانم دشمن از دوست
بلی این شیوه رفتار تو باشد

ندادم تحفه جز جان و الهم
نبندادم سزاوار تو باشد

هیچ از من بجز جنس وفا د...
که در دوق بخشش بازار تو باشد

هیچش دانم آخر میفروشی
کسی کز جان خریدار تو باشد

اگر گل زینت افزای چمن شد
نه بندارم چو رخسار تو باشد

اگر شد باده پیما زاهد شهر
گناه چشم خمار تو باشد

دلم را برده بیکاری و این کار — گناه چشم خمار تو باشد

ولە

غم عالم مخور بیهوده حیران
غم آن خور که غمخوار تو باشد

ایضاً

اگر تا یاری اندداه من بود — حریم دوست خلوتگاه من بود
بگویش گر بخستم ره عجب نیست — که رهبر این دل گمراه من بود
ز عشق آسوده که هرگز ندیدم — که دل در هر کجا همراه من بود
خوش آن شبها که با زلف درازش — غم دل قصهٔ کوتاه من بود
ببالین من آمد باد فیبان — کجا این مرحمت دلخواه من بود
بنودان برق کاتش در جهان زد — ز هجرت یک شرر از آه من بود

ولە

ذکر هردن بود دم ایمن تا جو حیران
بکوی میفروشان راه من بود

ایضاً

درزید وقت سحر باد و بوی جان آورد — مگر غباری از آن خاکاستان آورد

سخن

سخن ز جان و اشارت ز آب حیوان گفت — دلم حکایت لعل تو در میان آورد
سری بصحبت اهل جهان نداشته‌ام — مرا امید وصال تو در جهان آورد
هزار نکته بگفتیم و همچنان باقیست — حدیث عشق بپایان نمی‌توان آورد

ولە

چو شمع سوخت سراپا ز سوز دل حیران
مگر حکایت عشق تو بر زبان آورد

ایضاً

قاصدی نامهٔ جانان آورد — جان فدایش که بتن جان آورد
در سر کوی تو بگذشت صبا — بوی گل نکهت ریحان آورد
هدهد خوش خبر آمد بسبا — نامه از نزد سلیمان آورد
نکهت پیرهن از مصر بشیر — ناگهان جانب کنعان آورد
داشتم دیده براهش همه عمر — قاصد آمد خط حرمان آورد
بسر زلف تو بگذشت صبا — که خبرهای پریشان آورد
مردم از رشک که نامی ز تو برد — نامه هرچند بحیران آورد

بفرمان نواب شاهزاده آزاده بتضمین این شعر مولوی معنوی پرداخته

نالم و ترسم که او باور کند — از ترحم جور را کمتر کند
هر که از شیغ گلوی تر کند — یاد کی از چشمهٔ کوثر کند
از کمان دوستی شد دشمنم — تا چه خواهد کرد اگر باور کند
اشک من نگذاشت تا در کوی او — غم نصیبی خاک غم بر سر کند
زهر در پیمانهٔ خود میکند — بی لب می هر که در ساغر کند
گر کسی خواهد پری را اشکار — گو نظر بر آن پری پیکر کند
زیر تیغش از برای مصلحت — نالم و ترسم که او باور کند
خود جفای دیگری باشد اگر — از ترحم جور را کمتر کند
خون حیران گر بریزد از جفا — کی شکایت در بر داور کند

ولد ایضا

میکند خشم سوی من نگاه زیر لب را خنده می کند — ترک چشم او که کشد مرا لعل دلکش زنده می کند

شمع و گل غنچه و چمن از عشق تو این زنو شوق — شام تا سحر روز تا شب گریه میکند خنده میکند
تیغ امتحان بر کش از میان جان شادی بندگان بیان — کر نمی کشد از ده دفا غیر ترک سر بنده میکند

ولد ایضا حرف الذال

چو قاصد آمد و چشم فتاد بر کاغذ — نخوانده گشت ز سیلاب دیده تر کاغذ
بجای جبهه که بر آستانت میسودم — هزار بار زدم بوسه بر سر بیش بر کاغذ
نوشته بود که از حالت تو بیخبرم — دهد ز مرگ من بی نشان خبر کاغذ
در آن نوشته بیان کرده بود حال رقیب — نمی نوشت چه میشد ز لطف اگر کاغذ

ولد ایضا

جواب کاغذ حیران پس از زمان ورداز
جز این نبود که منویس خود دگر کاغذ

حرف الرا

بکند بسویم ای مه از لطف باد دیگر — جز دل که دادم اول دارم نثار دیگر
صد بار اگر بر آن ذات ره مرا نگاد — دل گویدم بزاری مهلت بیار دیگر
زینسان که از غم گل نالد بهار بلبل — چون میکند تحمل تا نو بهار دیگر

از کار من چو بسته دو عده کاه محشر | کویم مرا نباشد جز عشق کار دیگر

ولہ

با عشق آن پریزاد حیران مکن ز کس یاد
هر دم نمی توان داد دل را بیاد دیگر

ایضاً

یار اکر دامن کشید از من ز من یاد دکر | بعد ازین دست من و دامان دلدار دکر
بلبل کلزار عشقم نغمه من دلپذیر | کر نباشد کلشن حسن تو کلزار دکر
از سر کویت کر نتوان پا نهاد از بیم غیر | میروم تا سر نهم بر پای دیوار دکر
الفتی دارد به بیماران [illegible] | کر نباشد چشم بیمار تو بیمار دکر
در اطاعت هر کسی با دشته [illegible] کار | کر نباشد حلقه زلف تو زنار دکر
نقد دل دادم [illegible] | که هیچ از من تو نتوانی خریدار دکر
کر دلم را زار میخواهی بجز بیداد [illegible] | کو بهر ساعت بیا زار دشم باز ار دکر

ولہ ایضاً

در سر کوی بتان حیران دمی بیکار نیست
دارد از سربازی انجام زمان کار دکر

حرف الزا

ازخانه

از خانه برون آمد و خنجر زده باز | از طور تو پیداست که ساغر زده باز
خوش میکند دیجلوه کنان و زقفس | آشوب قیامت بجهان در زده باز
ای باد صبا غالیه داری به برامروز | یا دست بران زلف معنبر زده باز
دادی ز وفا دوش مرا وعده کاهی | امروز ها نادر دیکر زده باز
می آئی و تر دامنت از خون شهیدان | تا بر دل مجروح که خنجر زده باز

ولہ ایضاً

یکبار برویت نکشودند در وصل
حیران بچه رو حلقه بر آن در زده باز

حرف السین

تا چند بروی تو با فسون نکرد کس | در بزم تو بنشیند و بیرون نکرد کس
سیرت نتوان دید که میلش شود افزون | هر چند که بروی تو افزون نکرد کس
بر دیده پر خون من اول نکرد کاش | خواهد چو بران عارض کلکون نکرد کس
در عهد تو افتاد غلط در معبر دوزه | کابروی تو نکذاشت بکردون نکرد کس
دانکه فزون بتو بود سیل سر شکم | کر چشم مرا بیند و جیحون نکرد کس

کرم ز تو ام کس نشود مانع دیدار — وصل تو بکام دگران چون نکند کس

وله

حیران بسر راه بتان زار فتادم

شاید ز وفا بر من محزون نکند کس

ایضاً

تا دامن جان را چو گریبان نکند کس — دانم که ز دست بدامان نکند کس

چون باعث آشفتگی خاطر جمعست — کو دست که دامان زلف پریشان نکند کس

گفتا که کشم تیغ و ز لطف نکشم زار — او را که از این گفته پشیمان نکند کس

پرورده‌مش از خون دل و دیده بدامان — کو این گل پرورده بدامان نکند کس

در راه طریقت نشود مرشد کامل — تا پیروی گبر و مسلمان نکند کس

وله

از دوست بهیچ عمر ادم دشمن

این جو بکر کردی تو بحیران نکند کس

ایضاً

بهای بوسه عید اندان پری افسوس — که جان طلبد کند ز عاشقان بقیمت بوس

دلم بزلف تو بگرفت انس و نیست عجب — شوند اگرچه و پریشان بیکدگر مانوس

یمنی

بزیر زلف نماید عذار چون ماهش — بدان مثل که کند شمع جلوه در فانوس

سواد زلف تو بس تار زد بر غراب — دهان تنگ تو بس تنگ زد چشم خروس

بگفته لب بگشا تا خجل شود طوطی — برون خرام که تا منفعل شود طاوس

ز خانقه بخرابات میروم زین پس — بدوش چند کشم بار خرقهٔ سالوس

غزل سرای حیران خطا گر چه روی — نیم ز لطف خداوند اینقدر مایوس

جهان مجد و سپهر جلال — که بنده بود از بندگان او کاووس

وله حرف الشین ایضاً

دل بود طفل اشک من که عشق او خون کرد رخش — دیدم نمیسازد بمن از خانه بیرون کردمش

عمری ز پیکانش دلم میداشت زخمی آمده — امروز پیش تیر او از خویش ممنون کردمش

دادم بهای بوسه جان من سود کردم او زیان — بازی گی آخر همان دیدی که مغبون کردمش

ای دل اسیر سنبلت گفتی چه کردی بادلت — بگشا گره از کاکلت انگه ببین چون کردمش

پرسیدم از لعل لبش احوال شیخ شهر را — گفتا مریدی میکشان از لعل میگون کردمش

وله

زان چشم فتان کفتمش کاهی بحیران کن نظر
کفتا ببین پنهان نکه بر خویش مفتون کردمش

ایضا

از سر کوی تو ناچار کرفتم سر خویش — که بکوشش نرود کار محبت از پیش
در بر عشق بجائی نرسد دعوی عقل — بر در صرفه همچشمی سلطان درویش
کمتر از مور ضعیفم ولی از دولت عشق — از سلیمان حشم و حشمت من باشد بیش
هر طرف مینکرم سیل سرشکت از چپ و راست — هر کجا میکذرم لشکر غم از پس و پیش
منکه در دام فراقم ز چه اندیشه کنم — غرقه در بحر ز کرداب ندارد تشویش
با سراغ تو پی سیم خبر از دشمن و دوست — با وجود تو ندارم سر بیکانه و خویش

وله

صبر کن بر ستم و جور رقیبان حیران
نوش اکر مطلبی سهل بود زحمت نیش

ایضا

مکر که چشمه خضر است لعل خندانش — که نیست بهره کسی را از آب حیوانش
عجب مدار که غم اندرون دل غیر — که در میانه جان کرده ایم پنهانش

ز بس که خانه دل پر بود ز درد و غمش — مجال نی که در آید خیال درمانش
بروبم از مژه خاکی که او بر آن کذرد — مباد دست غباری رسد بدامانش
ز جسم لاغر من جان اکر برون آید — هزار مرتبه آسانتر انکه پیکانش
چکونه بار بود در حریم سلطانم — کر ده نیدهدم سوی خویش دربانش
زنم بزلف دراز تو چنگ در شب وصل — که تا مکر شوم ایمن ز بیم پایانش
کسی که زندکی از لعل او طمع دارد — ز خاک تیره کجا فرق آب حیوانش

وله

ز نخل قامت تو کو مباش حیران را
همین بس است که عشق تو کرده حیرانش

ایضا

نه تنها ناله و کریم دلا در روز هجرانش — شب وصلت همی نالم همین از بیم پایانش
بنودم بیخبر ز انجام کار خود که در اول — قیاس حال خود را کردم از زلف پریشانش
بمیرم بسم ز کشتن بیم آن دارم که آویزد — پس از قتلم ز هر سو زین هوس دستی بدامانش
بجانم ناوکش جو دیش دریغ از مهر آن دارد — که ترسد زنده مانم جاودان از زخم پیکانش

بیک حرف زبانی بست ازان گوهر دهانش — چه میکردی اگر میدید با من لطف پنهانش

برویم باغبان دانم در از لطف نگشاید — بود تا نوگلی در باغ و سروی در گلستانش

نه بنده لب چسان بلبل ز غربت اندران گلشن — که بانگ زاغ باشد نغمهٔ مرغ خوش‌الحانش

برای درد خود هر کس نه درمان چاره میجوید — مراد دردی بود در دل که باشد درد درمانش

ولہ

نه تنها دید رخسار جانان حیرت افزاید — که هر کس روی او دید شد حیران حیرانش

ایضا

بدامش زان ننالد مرغ دل ترسد که صیادش — ز تاثیر فغان سازد ز دام خویش آزادش

نبندد چو دو صید از دست نماید یاد اگر از من — نخواهم رفت تا روز قیامت هرگز از یادش

بخوبی حسن تا باشد هوس عشق در محنت را — که شیرین تا بود خسرو کجا پروای فرهادش

چه باک گر شود تن خاک راه او ازان ترسم — دهد عنبر از ره بیداد کین یکبار بر بادش

ولہ

باین جرم و خطا چون آنچه خواهد کرد در محشر — مگر عشق پری رویان رسد آنجا بفریادش

ایضا

بخود

بخود هر لحظه میخواهم فریبی تا چو بیدادش — کزین افسون مگر یکره نگردم محو از یادش

بس آنم که ببالین آمد آنهم همچو آن صید — که آید بر سرش وقتی که جان بسپرده صیادش

مرا کردید ای مهر نکویان ملک دل ویران — مگر جور تو سازد بعد ازین از لطف آبادش

به بخش ای ساقی مستان میی از ساغر لعلت — که تا اندوه هجران را کنم از بیخ و بنیادش

برویم کو ببندد باغبان در فارغم زین غم — که با یاد قدی مستغنیم از سرو شمشادش

ولہ

چرا باید شنیدن نالهٔ جان سوز حیران را — بیک حرف زبان میتوان کردن چون شادش

ایضا

مپرس از حال جان در دل ببین حال پریشانش — مگو ز آشفتگی جان نگر زلف پریشانش

ز چشم ناتوان کشته‌ام بیمار و میدانم — که این دردی که من دارم لب لعلیست درمانش

از آن خواهم شهید خنجر بیداد او گردد — کزین افسون مگر گرمی بود در چشم مژگانش

ز تیر نگه نکرد چون دل من والهٔ مفتون — که چرخ فتنه جو دارد حذر از چشم فتانش

تو بی کشتن انسکه داد است و میترسم — که آخر سر گرانیهای او سازد پشیمانش

باول کام دادم جان براه عشق مهرویان
دهی کاین ابتدای انچه خواهد بود پایانش

ولـه

چنان قرب رقیبانم نبود از دوری دل حیران
که با امکان وصل یار خو کردم بهجرانش

ایضاً

دل از من برده دلداری که دلبر می نبود کارش
بخوبی عارض او چون گل و من بلبل زارش

مهی بی مثل و بی همتا بقد خوب و برخ زیبا
سراپا دوستی اما بمن که لطف بسیارش

برانم تا که چندیم ازین جان نیز هم زیرا
بپایش نقد جان ریزم اگر باشد خریدارش

ز مهر و نیت تا اگر باشد با منش کینه
فغانم در گرو بیگه کند زهم خریدارش

ندانند اندوه از شادی خرابی را ز آبادی
گر از خود یابد آزادی کسی کو شد گرفتارش

دل خود را از فکر جان نمودم منع و ز ایمان
که خواهم درد جانان چو یادم بسکه بیمارش

ولـه

نه چندان چند پرهیزی نه صیدی تا که بگریزی
چه حاجت خونش ار ریزی نظر کن چشم خونبارش

ایضاً

بتیر هر چون زند پهلو بخنجر میکشم بازش
که من اورده ام در دست رسم و شیوه نازش

بدنبالش

بدنبالش هر کامی بطرز دیگری نالم
که هر دم بر قفا او بیند و من بنگرم بازش

یکی را میکشد تا دیگری از وی بپرهیزد
بود با هر کسی بر نوع دیگر خوی ناسازش

سرشک دیده ام سر غمش را فاش کرد آخر
نهان کی ماندن رازی که دیده بود غمازش

کجا شایسته آزادی از صیاد آن مرغی
که نبود تا لب بام قفس از ضعف پروازش

دلم مانند شمع انجا که پروانه میسوزد
که خود را سوخت اندر خلوت و شد بر ملا رازش

ولـه

در اول کام جان بسپرده در راه غمش حیران
که از انجام محبت با خبر کردید آغازش

ایضاً

کند منع دلم ناصح ز زلف عنبر امیزش
که هرجا زخم داری میدهند از بوی پرهیزش

ز قتلم باشدش انکار و از مستی نمیداند
که باشد همچنان خونریز بر کف خنجر تیزش

گواهی از پی قتلم اگر جویند در محشر
برین دعوی ندارم شاهدی جز چشم خونریزش

بچشمی سوی او چشم دگر بر غیر می بینم
که هستم بدگمان امشب ز لطف مهر امیزش

نیاز عاشقی را خوش پسندد ناز معشوق
که شیرین تا بود فرهاد که پروای پرویزش

ولہ — ایضاً

خیال قامتش از خاطر حیران نخواهد شد
کره در گلزار دل دست است سرو قد نو خیزش

چو بینم خویش را با دلبر خویش — دل خود را نخواهم در بر خویش
دلم گواه و من گره تو از د ل — که گرهم گرهی دارد هم بر خویش
زنم تا بوسه بر پایش گذارم — به هر جا او گذارد پا سر خویش
بجز گرد کوی او آواره ام کرد — چه حاصل دیدم از چشم تر خویش
بجز پرفشانیهای گلشن — شکستم در قفس بال و پر خویش
ندیدم جز اجل در شام هجرش — ز یاران هیچکس را یاور خویش
تو هم از عاشقان داری سپاهی — اگر نازد شهی بر لشکر خویش

ولہ — ایضاً

جز غم گر دیزی از کین خون حیران
غم این باشد که دامانش از در خویش

بتار زلف او بستم دل خویش — خود افکندم بدامش بسمل خویش

ذبس ذوق شهادت بر سرم بود — نشد فرصت که بینم قاتل خویش
بمحشر گر مجال دادخواهی است — خصومتهاست ما را با دل خویش
بجز کازرده شد از من ندیدم — اثر در نالهٔ بیحاصل خویش
کشد تا غیر را از دیدن غیر — مراد او است جا در محفل خویش
سپردم جان جدا از روی جانان — خود آسان کردم آخر مشکل خویش

ولہ — ایضاً

فلک را عکس خواهشهاست حیران
دل جانان نخواهم مایل خویش

بلبل نشود ز ناله خاموش — با گل بود ار چه دوش بر دوش
زلد غم عشق خوبرویان — حرفی است که دل نمی‌کند گوش
تا کام دل از لبش بجو یم — هر دم کند ز باده مدهوش
خونم ز چهره نیری ام ز — آن وعده چه شد که دادیم دوش
از هیچ حزیده چو ما دا — ز نیکو هیچ باز مفروش

از سر بگذشت آب چشمم / وین آتش دل نگشت خاموش

گر دست دهد وصالش ای دل / از همدمی رقیب مخروش

خار است بهر کجا بود گل / نیش است بهر کجا بود نوش

ولـه ایضاً

گر خاک شود وجود حیران / مهر تو نکرده‌اش فراموش

حرف الضاد

بکش به تیغم و از درد هجر ساز خلاص / که کم نمی‌شود از ما ارادت و اخلاص

اگر بکشتن ما تیغ میزنی چه غم است / غم این بود که مبادا کنی خیال قصاص

عوام را دل از اندوه هجر بشکستیم / دگر چه میرسد از درد دوست بخواص

بیک دو روز وصالش ملاذ نیم مخود / برون نیاورد از بحر دُر بهی غوص

تو هم بپای چمن تار عیش را بنواز / چو گل بپا لرزد و گشته سروبن رقاص

دو دو کسی که بمیخانه رو برون آید / چنان بود که برون آید از در خلاص

شراب کن و منی را ز سر بر حیران / بس است باده کشان را همین ز باده خواص

ولـه ایضاً حرف الضاد

مکن ز باده کشان زاهدا نقدر اعراض / که کرده کار غفور است عفو او فیاض

به بینی از لب ساقی بچشم اهل نظر / بمی پرستی مستان نمیکنی اغماض

ز روی ساده و از باده من نپرهیزم / بر او اگر چه مرا شحنه پوست با مقراض

بیا من مدحت شه میکند برون جزا / سواد نامه اعمال ما بدل به بیاض

شهی که نام مدیحش اگر بری حیات / کند هر آینه دوزخ ز عاصیان اعراض

علی عالی اعلا که لطف او گوید / بشیعیان بکنه کار خود مفوض ما ماض

ولـه ایضاً حرف الظا

خواهم بیادگار ز کلک نگار خط / قاصد اگر چه سر خط قتلم بیار خط

یک اهل دل نیافتم اندر همه جهان / باید کشید بر ورق روزگار خط

گو سبزه بعد ازین ندمد بر بوستان / مانند سبزه رست چو بر روی یار خط

از دفتر زمانه بشوئید نام من / ننوشته بهر پرستش چون نگار خط

وله ایضا — حرف الظا

حیران بکش بدفتر تقوی خط خطا
از سبزه چون نوشته بگلشن بهار خط

مرا بی بزم تو با بودن دمی چه حظ — چو بنگ زاغ نوای عندلیب چه حظ
چو از فراق تو مردم میا بیا بالینم — پس از وفات بامداد طبیب چه حظ
چو شکوهای جگر سوز مانمی شنوی — ز گفتهای دلاویز جان غریب چه حظ
ز خانه پا نگذاردم برون بفصل بهار — ز سیر لاله و گل بی رخ حبیب چه حظ

وله ایضا — حرف العین

ز خوان وصل تو چون بهره نیست حیران را
بود ز کار مراد بکر از نصیب چه حظ

مکن ز روی ورع منع من ز شرب و سماع — که نیست عفو خداوند را کنار متاع
بدیع تو ز رخ و عارضت نمی بینم — نظر هر آنچه نمایم بعالم ابداع
بت سمن بر من تا برفت از بر من — ز دل صبوری و راحت نموده است وداع
یکی بعارض و رخسار وی نمی یابم — بهار اگر چه بروید ز گل هزار انواع

کسی که حسن ترا [illegible] — ز آفتاب چه ظاهر بود بغیر شعاع
بیک نگه بخرد جان و دل ز من حیران — کسی چگونه فزاید رواج در نرخ متاع
مرا مدیح شه لافتی پسند آمد — پسند حافظ اگر بود مدح شاه شجاع

وله ایضا حرف الغین

سرشک دیده نماید ز دل حکایت و غم — که از رسول نخواهد کسی بجز ابلاغ
چگونه خاطر غمگین ما برآساید — ز گلشنی که بود نغمه‌اش ترانه زاغ
مرا خیال لب لعل و چشم مخمورت — ز فکر باده و پیمانه داده اند فراغ
فروغ محفل من روشنی نماد هد — اگر ز شمع رخت پرتوی فتد بچراغ
نه اینچنان دلم از دوری تو افسرده است — که بشکفد بتماشای باغ و سبزه و راغ
ز بند ما نشد آسوده یکنفس [illegible] — مگر ز باده کند بعد ازین علاج دماغ

وله ایضا — حرف الفا

کسی که کار خود را ابر بود حیران
ز باغبان نکشد ناز در گشودن باغ

بر رهش افتاده بودم بی‌خبر بگذشت حیف | خسته‌ام دانا که آن عمر عزیزم بگذشت حیف

بعد عمری گفت فردا بر سرت خواهم گذشت | عمر من از وعدهٔ او زودتر بگذشت حیف

بر سر راهش نشستم نقد جان و دل بکف | تند در تا بر من از راه دگر بگذشت حیف

دیدمش از دور گشتم بی‌خبر از خویشتن | تا بخود باز آمدم پیش نظر بگذشت حیف

سینه را کردم سپر شاید که از من بگذرد | عاقبت تیرش ز دل شد از سپر بگذشت حیف

ولایضا

دید حیران بر نمی‌آید بجز مدعی
عاقبت زان خاک در با چشم تر بگذشت حیف

حرف القاف

شبی که بی‌تو برآرم ز دل نوای فراق | کهی ز جور تو نالم که از جفای فراق

دهی بچاره ندارم مگر طبیب اجل | کند خلاصم ازین درد بی‌دوای فراق

اگر ز وصل تو باید کرد تمنا بمراد | دماد هجر برآرم دهم سزای فراق

ببوستان وصال تو عندلیب دلم | زند ز غارت گلچین همین نوای فراق

چنان ز دوری تو یابم ایمنی گردیت | فکنده در ره وصل تو دامهای فراق

بصد

بصد رسالم نگنجد حدیث غصه مگر | ز خون دیده دهم شرح ماجرای فراق

ولایضا

فتیل عشق تو شد بسکه اگر حیران
نه جور دست که میباشد آن خطای فراق

حرف الکاف

ز خوی سرکشت ار یابم ایمنی زنهار | دگر چه باک مرا از کشاکش افلاک

غم جهان چه خوری جام را بده زاندم | که دور چرخ ز اندوه ما ندارد باک

بجای ساغر و پیمانه آر رطل گران | که در طریقت ما کافری بود امساک

بود چو عفو گنه سرنوشت میخواران | بباغبان جنان گو که پرورد اند تاک

بنام نیست بغیر ز روی نکو | ز لطف طبع کسی را که دیده ادراک

ولایضا

هوای کوثر و جنت نمیکند حیران
کسیکه خاطرش افسرده است و دل غمناک

حرف اللام

غمت تا در دلم منزل نمود ای شوخ سنگین دل | نه دل شد در بر آسوده نه من آسوده در منزل

پس از درد و غم هجران چه باک از محنت دوران | غریق موجه طوفان نداند بجز از ساحل

مکر از نظاره لیلی نهد در پای او بندی
ز تادیب پدر ورنه کجا مجنون شود عاقل

ز آب دیده گل سازم ره محمل نشین خود
مبادا آنکه برخیزد غباری از پی محمل

اگر خواهی وصالش را دل از سودای جانان کن
میان عاشق و جانان نباشد غیر جان حایل

زده در چرخ جان فرسا دو نقش از حجر اما
ز لوح دل نخواهد شد سواد مهر او زایل

ولہ — ایضا

براه عاشقی حیران منال از رنج بی پایان
بمنزل کی رسد آنکس که بر رنجش بود مایل

در زلف دراز تو که جا کرده بسی دل
در نیت زدلها که برآرد نفسی دل

جان بر لب و خون در دلم اندیشه روانست
یعنی ز لب لعل تو دارد هوسی دل

در وصلم و از هجر ز دل ناله برآرم
شاید که نبیند بوصال تو کسی دل

فریاد که از دست محبت نرهد داد
اکنون که رسیدست بفریاد رسی دل

تا چون شود از هر جهتی ناقه خدا را
زینهار که از خود نرود زینت جرسی دل

خواهد که بزخم دگرم زنده نمانی
از تیغ تو اش نیست جز این ملتمسی دل

ولہ — حرف — ایضا المیم

حیران منم آن بلبل سرگشته که بسته است
در گلشن ایام بهر خار و خسی دل

ز عشقم هر زمان گوید حدیثی غیر با یارم
با این تقریب میخواهد کند در چشم او خوارم

ز بیماری کشید ای دل بجان عاقبت کارم
که هردم از خدا مرگ مرا خواهد پرستارم

اگر اینست در عشق بتان دشواری کارم
بمردن هم نخواهد گشت آسان کار دشوارم

بپهلو زان به بزم خویشتن جا میدهد یارم
که بیند غیر و افزون تر کند از کینه آزارم

شبم از تیره بختی تا در از طره یارم
بود بی دوری او روزنم سینه ز درد شب تارم

بجز مردن نباشد علاج درد بیمارم
طبیب از من چه میخواهی مکن اینقدر آزارم

ولہ — ایضا

صبا پیغامی از حیران ببر در خلوت یارم
که کردی سری با عاشقان منهم دلی دارم

نه بر کف اختیار دل نه در دل داد کردارم
دل از مهر تو ای بیمهر نتوانم که بردارم

مکن از عاشقی منعم که من این خوبرویان را
اگرچه دشمن جانند از جان دوستتر دارم

ز من پوشیده میداد خمار باده دوشین
نمیدانم که از اوضاع مجلس هم خبر دارم

درو نقش آید از قلم در نغا ساده لوحی بین
که باز امید رحم از خوی این بیدادگر دارم

خدا را مهلتی ای پاسبان رحمی بحالم کن
که من بهر دو کش یک لحظه کار مختصر دارم

بامیدی که شاید باز بینم صبح وصلش را
همه شب گوش دل بر نالهٔ مرغ سحر دارم

سری بیهوش و دل رنجور و جان از غارت محبوبی
بگلزار محبت خوش نهالی با ثمر دارم

ز دود آه من بر عارض چون مه خطش برزد
نبودم با خبر ای دل که آهی با اثر دارم

ز حرمت گر شمارندم ز مرغان حرم شاید
نشان زخم پیکان کسی بر بال و پر دارم

وله

ز آب دیده حیران بود اندیشهٔ طوفان
ز چشم تر نهاده آستین یک لحظه بر دارم

ایضا

عشق تو ای نامهربان داد آنچنان خواریم
کز غایت اندوه و غم دشمن کند غمخواریم

خونم بریز از مرحمت خواهی چو آزادم کنی
اینست بعد از بندگی پاداش خدمتکاریم

از تاب مستی دیده ام تا چشم خواب آلود تو
دیگر بعمر خویشتن نادیده کس بیداریم

شاید

شاید نگردد مانعم چون بیندم با مدعی
این عزتم در کوی او تا چیست دیگر خواریم

ریزی گرم خون از جفا ننهم برون از کوی پا
ترسم که در مهر و وفا چون مدعی پنداریم

دارد ز رحمت بیشتر در کار من قاتل نظر
ور باورت نبود نگر بر زخمهای کاریم

تا میتوان سعی کن در بخشش آزار من
صد ره گر آزاری مرا سهلست بی خونریزیم

وله

در عشق او جان دادم و آسوده دل از درد سرت
فارغ شدی حیران تو هم از زحمت بیماریم

ایضا

در عشق تو ترک دل ناشاد گرفتم
منهم ز تو این جفا یاد گرفتم

آخر دل خود از تو پریزاد گرفتم
من نیز ز تو بردن دل یاد گرفتم

در دادن و بگرفتن دل سود ز من بود
دادم دل ناشاد و دل شاد گرفتم

فرق من و صیاد همین است که او صید
بگرفت و من دلشده صیاد گرفتم

تا روی تو دیدم بکسی رخ ننمودم
از عشق پری خوی پریزاد گرفتم

درس خط دو دلبر نگرفتم که بطفلی
سرمشق وفا از خط استاد گرفتم

دیدم نکند مرگ علاج غم هجران | بر قتل خود از تیغ تو امداد گرفتم

وله

از صومعه رفتم بدر میکده حیران
خوش جای ز ویرانه درآباد گرفتم

ایضاً

تا چند ره کوی دلارام بگیرم | یکبار دل از کینش آرام بگیرم
از بوالهوسی بسکه گشایم بهر جای | یکجا نشد ای دل که سرانجام بگیرم
ساقی قدح باده در انداز بگردش | تا داد دل از گردش ایام بگیرم
قسمت همه آن بوده که زاهد همه عمر | تسبیح بکف گیرد و من جام بگیرم
مقصود گرفتن بود از لعل تو کامی | هرچند دعا گویم و دشنام بگیرم
از سنگ ستم ریزد اگر بال و پر من | پرواز کجا از لب آن بام بگیرم
دستت نفتد دم در سر آن کو نکنم دام | کز غیر سراغ دل خودکام بگیرم

وله

حیران غرض است از این گفته دلکش
کز بوسه از لعل وی انعام بگیرم

ایضاً

دادم بتو دل داد و با او کار ندارم | من تاب پرستاری بیمار ندارم
گفتی دل بیمار ترا کیست پرستار | بیمار از آنم که پرستار ندارم
گفتم غم دل گویمش از بنگرمش باز | دیدم که برش قوت گفتار ندارم
با دیده تر آه دل از آمد شد اغیار | زین دوست که بر درگه او بار ندارم
از جان گذرم لیک ز جانان نتوانم | بر دوش دلا طاقت این بار ندارم
دو شام غمت شاد از آنم که ببالین | همجز غم تو مونس و غمخوار ندارم

وله

جای تو نخواهم بجز اندر دل حیران
کانجا غم آمد شد اغیار ندارم

ایضاً

بجان هنگام مردن حسرتی زان دلستان دارم | وگرنه من کجا حسرت ز جان ناتوان دارم
خوشم در دام ای صیاد و دارم شکر احسانت | که نه اندیشه از گلچین نه بیم از خزان دارم
در این بستان سرا بر شاخه تو حیرانم نگر | که از بی‌مهری گل شکوه پیش باغبان دارم
ز بیم قتل بود گر کشم پا از سر کویش | برای خاطر غیرم کشد تشویش آن دارم

ولە — ایضا

مرا گوید حیران داند دلا از یار پنهان کن
بود چون جای او در دل چنان از وی نهان دارم

گفت بکن در ره کویم بسر گفتم بچشم — در خلد خاری بچشمت در مکن گفتم بچشم
گفت اگر از من نشان مهر میجوید دلت — سینه را در پیش تیرم کن سپر گفتم بچشم
گفت اگر صد بار خونت را بریزم از جفا — زیر تیغم سر بنه بار دگر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی بناشی زرد روی از غم — سرخ کن رخساره از خون جگر گفتم بچشم
گفت اگر سوز دلت در جان برافروزد شرر — ریز بر آن آتش آب از چشم تر گفتم بچشم
گفت اگر بی کم کمان ابروی شی در کوی من — سر بنه همچون سگان بر خاک در گفتم بچشم
گفت اگر صد یوسفت از رخ براندازد نقاب — جز بروی من بکن مکشا نظر گفتم بچشم
گفت اگر در راه عشقم صد بیابان کم کنی — گر منت خضرم میندیش از خطر گفتم بچشم

ولە — ایضا

گفت اگر مست شی گرهه بر زلفم آشنا
هم دل خود را مکن حیران جنبر گفتم بچشم

نه همین

نه همین بر جا نماند دوشتی بی او بچشم — هر دم چشم نگیرد خو جدا زان دو بچشم
بسته ام هر سو ز خوناب جگر صد جو بچشم — تا که بنشانم نهال آن قد دلجو بچشم
از فراقت بس چو مو باریک گشتم هر کرا — در نظر آیم کمانش انکه وارد مو بچشم
از مسیحا هستی افزون جمع چون داری بهم — سحر مدکفتار و معجز بر لب جادو بچشم
از کفم برده دل واکر نیم کان شیوه را — چشم تو تعلیم گیسو داده یا گیسو بچشم
تا نبیند مردم چشمش بسوی دیگری — بسته ام بر چشم او راه نظر هر سو بچشم
بسکه سیلاب سرشک از دیده میسازم روان — بسته ام خونش راه هر بیگانه را زان کو بچشم
خاطر محمود از نیکان بخوبی جز یاد — جا کند در دل بلی هر چه آید از نیکو بچشم

ولە — ایضا

تا نبیند یار راه هم زانوی بیگانگان
مینهد در بزم او حیران سر زانو بچشم

بتمام عمر در سر هوس دگر ندادم — گر بپای او کنادم سر و باز بر ندادم
کشیم اگر چه کامی ز در تو بر ندادم — چکنم که تاب دوری ز تو نیفتد ندادم

بی کار خویش هر کس من و شغل عشقبازی — حکمم که جز محبت هنری دگر ندارم

خبر از دلم چه داری که بدام زلف یاری — بگذشت روزگاری که از او خبر ندارم

بصد آرزو سپارم بتو نقد عمر و دل را — همه حسرتم که یک جان ز چه بیشتر ندارم

نظری بسوی من کن که ز جمع خوبرویان — بدو چشم دل غریبیست که بکس نظر ندارم

بشکسته گر چه بالم بقفس ولی ننالم — که چو عندلیب گلشن غم بال و پر ندارم

ولہ — ایضا

شب و روز کار حیران نبود بغیر افغان — منم آن درخت ماتم که بجز این ثمر ندارم

فزون ز جور دیدم هر چه افزونتر وفا کردم — عبث خود را بدام عشق خوبان مبتلا کردم

نهان صد شب بکویش همره بیگانگان رفتم — باین تقریب خود را با سگانش آشنا کردم

ز من میخواست چندی رخ نهان سازد ز نظارگی — دریغا مردم و بر شیوه نازش جفا کردم

ز غیرت با کسی هرگز نکردم شکوه جور بت — پس از عمری اگر کردم شکایت با صبا کردم

مکن در دیگری ضایع متاع خشم و بیدادی — که با صد منتش آن دامن بزخم جاها کردم

بزیر تیغ افکندم نگاهی جانب قاتل — ز قتلم شد پشیمان تا خیال خونبها کردم

ولہ — ایضا

تمام عمر خود جز حرف عشق و عاشقی حیران — اگر گفتم غلط گفتم اگر کردم خطا کردم

ز رشک مدعی از کوی آن بدخو سفر کردم — دو روزی گفتم آسایم غم خود بیشتر کردم

بصد دفتر نمی گنجید شرح محنت هجران — نوشتم قصه مرگ و حکایت مختصر کردم

باول گام گر کوی تو رفتم ترک جان گفتم — چو در اول گذر دادم دل بیصبر ترک سر کردم

ز بس خو با جفا کردم بجورت ساختم جاهل — ز بس داد وفا دادم ترا بیدادگر کردم

بیاد طره ات صد ره شبی با ده ام دل را — جدا از ماه رخسارت شبی را گر سحر کردم

در اول کس نبود آگه ز سر عشق ناکامم — حدیثی گفتم و زین پرده عالم را خبر کردم

ولہ — ایضا

ز کویش رخت بر بستم ز جور مدعی حیران — برای خاطر خاری ز گل قطع نظر کردم

نخواهم رفت از کویش اگر بار سفر بستم — که بهر مصلحت صد بار من این بار بر بستم

فرستادم بسویش نامه اما از ره غیرت — دران کو راه قاصد بخت ناخوشم بستم
نرفت از در دش کامی اگر میرم سزاوارم — که با این طاقت از کویش چرا بار سفر بستم
من آن مرغ گرفتارم که صد بار از کرم صیاد — گره از پای من بکشود و من باز دگر بستم

وله — **ایضا**

بهای بوسه‌اش جان دادم و شرمنده‌ام حیرانی [?] — که این جنس گران را سخت نرخی مختصر بستم

ندارد جز جفا کاری وفاداری که من دارم — که دارد اینچنین یار جفا کاری که من دارم
طبیبا چند میپرسی ز دردم زانکه دانی — ز درد کم میتوان فهمید آزاری که من دارم
گهی از باغبان خاری که از گلچین دلازاری — قفس باشد بسی خوشتر ز گلزاری که من دارم
ز کار عشق تا کی میکنی منع من ای ناصح — مگر کار تو بهتر باشد از کاری که من دارم
بوصل از بیم مهجوری بهجر از بخت مهجوری — ندارد غیر بیخودی لذاری [?] که من دارم
اگر باشد وفاداری جفا با عاشقان کردن — ندارد هیچ عاشق چون وفاداری که من دارم
دل بیمار را چشمش پرستاری چرا نکند — که خود بیمارتر باشد پرستاری که من دارم

وله ایضا

ز بس دیدم جفا رفتم ز کویت ترک جان کردم — تو چون با من چنین کردی بخود منهم چنان کردم
ز کویت رفتم و دانم پشیمان زود باز آیم — که من این کرده خود را بارها امتحان کردم
نکردی خاطرم خرم به پیغامی و دشنامی — عبث نقد دل و جان را نثار کاروان کردم
باو احوالم ای همدم مگو دیگر که من بیخود — ز بس گفتم غم دل با خود او را سرگران کردم
ز رشک نو گرفتاران چنان شد خاطرم غمگین — که از دامش بصد شادی هوای آشیان کردم
ز عشقت رنجها بردم ولیکن حاصلم این بس — که از بس مهربانیها ترا نامهربان کردم

وله — **ایضا**

نگاه التفاتی کرد و دل برد از کفم حیران — از این سودا اگر دل کرد سودی من زیان کردم

دهی چو باده بمستان مده پیاله بدستم — که من ز عشق تو بی جام باده بیخودم و مستم
چه میکند بمن آن چشم مست ای لب میگون — گرفتم اینکه گرفتند جام باده ز دستم
بآن امید که روزی ترا بمن گذر افتد — براه گذار تو یکعمر چون غبار نشستم

دلم شکستی و بستی بغیر عهد مودت / سزای اینکه چرا دل بعهد سست تو بستم

بچین حلقهٔ زلفش تو فکر خویش کن ای دل / که من بخاک درش نقد جان سپرده و رستم

ولّه — ایضاً

عجب که نالهٔ حیران اثر نکرد در آن دل / عجب تر آنکه بکویش خبر نداشت که هستم

کاش چندان اختیار چشم تر میداشتم / کز سر کویش دل صد پاره بر میداشتم

منکه در روز وصالش چشم تر میداشتم / از بلای شام هجرانش خبر میداشتم

بر لب بام تو هر سو میخوردم سنگ جفا / کاش اندک فرصتی در بال و پر میداشتم

زود میاوردم او را بر سر مهر و وفا / در فراقش یکدو روزی صبر اگر میداشتم

بر سرم هرگز ز روی ناز ننهادی قدم / در نبرد پای تو کاری مختصر میداشتم

بسکه نالیدم سگ کویش ز من آزرده گشت / کاش غیر از کوی او جای دگر میداشتم

ولّه — ایضاً

اینکه در گلزار کویش داشتم هر دم فغان / همچو حیران خار خاری در جگر میداشتم

نه همین

نه همین از چشم آن نامهربان افتاده‌ام / تا شدم خاک ره از چشم جهان افتاده‌ام

شب که در محفل نمی گفتم حدیث درد دل / کاش آگه بود آن مه کز زبان افتاده‌ام

بی گناهم لیک با من اینجفا جو میکند / آنقدر بیداد کز خود بدگمان افتاده‌ام

آنچنان در دام او شادم که از لاغر تنی / گوئی از چاک قفس در آشیان افتاده‌ام

از پی دل بیدلان جستند در کویت ولی / جز من مسکین که برده ناتوان افتاده‌ام

فارغم از رنج هشیاری چو بیداد فلک / مست تا بر هر در که پیر مغان افتاده‌ام

ولّه — ایضاً

هر کسی حیران غم دل گفت با دلدار خویش / من همان در پیش خوبان بی زبان افتاده‌ام

ز یاد آن چشم یاری میدادم و یاری نمی بینم / وفا میجویم و غیر از جفا کاری نمی بینم

دهم هرچند دل آئین دلداری نمی دانم / کنم هرچند زاری جز دلآزاری نمی بینم

ز آزادی اگر جویند عیش دلگشا خوبان / من اینک کام جان جز در گرفتاری نمی بینم

براه عشق کردم ترک عقل و جاده دین / که راحت در سفر جز در سبکباری نمی بینم

ولہ

مگر در خواب ببینم بعد از این حیران وصالش
کرده‌ام ایجنین روزی به بیداری ببینم

ایضا

مبتلای غم عشق تو گرفتار شدم — پند ناصح نشنیدم که چنین زار شدم
دوش در خواب بهمراه رقیبش دیدم — شکرها کردم از آن خواب چو بیدار شدم
با اسیران غم عشق کسی چون تو نکرد — بارها شد که درین دام گرفتار شدم
کار من غیر وفا در سر کوی تو نبود — تا چه کردم که بچشم تو چنین خار شدم
رفتم از کوی تو ناکام ز بیداد رقیب — دیدی آخر که بکام دل اغیار شدم

ولہ

چه کنم گر ننهم دل بجفایش حیران
از دلازاری او دیر خبردار شدم

ایضا

هرچند دمی بیخبر از یار نبودم — آمد بسرم یار و خبردار نبودم
کامی طلبیدم اگر از آن لب میگون — از نرگس مخمور تو هشیار نبودم
گفتم که از این پس بکسی دل ننهادم — آگاه از آن طره طرار نبودم

ای عشق گواهی تو که با این همه یاری — یکروز ز ارباب هوس یار نبودم
محرومی من بین که بکویش همه عمر — روزی نه که در حسرت دیدار نبودم
یکبار بدشنامی و یکروز بلطفی — شرمنده آن لعل گهربار نبودم

ولہ

حیران بخاری من زاری من شد
در چشم بتان در نظر چنین خار نبودم

ایضا

ترک عشق تو من ای ترک ستمگر کردم — مدعی گفت بمن حرفی و باور کردم
تا که برقی نریزد ز جفایش دگری — بود تا خاکی از آن کو همه بر سر کردم
با سر گیسوی او دست درازی نکنم — که من از تاب شب هجر برابر کردم
بردم از خط لبش پی بسوی آب حیات — خضر راه ره این جلوه رهبر کردم
دیده‌ام فیض ازل یافت ز عمر ابد — تا ز سرچشمه تیغ تو گلو تر کردم
برو ای خضر فریبم مده از چشمه خویش — کآب حیوان بود آن می که بساغر کردم
گفتم از قند لبش تا ز زبان افتادم — بس همی گفتم و آن گفته مکرر کردم

ولہ — ایضًا

گفتم از گفته حیران غزلی خوش خوانم
گفت ادی منش اینگونه سخنور کردم

مردم و درد خود از عشق تو درمان کردم — مشکلی بر تو بر خویشتن آسان کردم
قصهٔ زلف تو با باد صبا کردم دوش — خاطر جمعی ازین گفته پریشان کردم
جای گنجست بویرانه عجب نیست که من — در دل خویش غم عشق تو پنهان کردم
در قفس نالم از درد گرفتاری نیست — یاد از حسرت مرغان گلستان کردم
هیچکس گوش بفریاد من زار نداد — هر چه در کوی تو من ناله و فغان کردم
بسکه آشفته دل از قرب رقیبان تو ام — دور از وصل تو گمان شب هجران کردم

ولہ — ایضًا

گفتمش جان بحیران نفکندی نظری
گفت از یک نگهش واله و حیران کردم

منکه خوناب شد از دیده گریان دادم — چون توانم که غم عشق تو پنهان دارم
بگذار ای جان جهان بر من مسکین نگرم — تا که از بهر نثار تو بکف جان دارم

نه همین از سر زلف تو پریشانم و بس — چاکها در دل از آن چاک گریبان دارم
بزم تو گلشن فردوس و من از قرب رقیب — اینچنانم که مگر جای بزندان دارم
خاطرم بیخبر از ذوق گرفتاری باد — گر هوای سر گلگشت گلستان دارم
دیگران شکوه ز بی مهری دربان دارند — من شکایت ز جفا کاری سلطان دارم

ولہ — ایضًا

گفتمش تیغ بقتل که چنین آخته
گفت دیگر سر دلجوئی حیران دارم

خواهم براستان تو جان را فدا کنم — تعلیم درس عشق باهل وفا کنم
در زیر تیغ چشم بقاتل فکنده ام — دور از جزای حسنات طلب خونبها کنم
خواهم دلی چو چشم بتان سرگرانی — تا درد عشق را بصبوری دوا کنم
گر جان رود ز تن ز در او نمی روم — کاری که نیست شرط محبت چرا کنم
بیگانگی نگر که بمن از جفا نکرد — چندان وفا که دل بغمش آشنا کنم
دارم بسی حکایت شیرین ولی کجاست — شکر لبی که شرح ازین ماجرا کنم

ولە

حیران ابرو عشق مرانیست محرمی
زین پس مگر حکایت دل با صبا کنم

ایضًا

دمی همصحبت جانانه گشتم   پری را دیدم و دیوانه گشتم
نگاهی دیدم از دیر آشنائی   که از هر آشنا بیگانه گشتم
هنوزم بی‌وفا خواند اگرچه   بعالم از وفا افسانه گشتم
بیاد شمع روی دوش صدره   بدور شمع چون پروانه گشتم
مگو می آفت هوش است زاهد   که من از جرعهٔ فرزانه گشتم
مرا مستی نه از پیمانهٔ می   خراب از نرگس مستانه گشتم

ولە

گناه چشم مستش بود حیران
اگر من ساکن میخانه گشتم

ایضًا

زین چه خوشتر که سر زلف نگاری گیرم   بکناری بنشینیم و قراری گیرم
همه‌شان دامن دل جمله را زکف کردند   قسمت این بود که ما دامن خاری گیرم

دروطن

در وطن چند نشینیم جدا از تو غریب   کو رفیقی که چو دل راه دیاری گیرم
گر سر و کار تو با بود از میل رقیب   بهتر آنست که هر یک پی کاری گیرم
خویش را بره باد صبا افکندیم   تا که چون گرد مگر دامن یاری گیرم
جان سپردیم بتیغ غم عشقت که مگو   از شهیدان تو خود را بشماری گیرم

ولە

دربرش نیست چو یارای شکایت حیران
چند بیهوده سر راهگذاری گیرم

ایضًا

سرکشید از روزن ویرانه‌ام   شعلهٔ آه دل دیوانه‌ام
شد سر کوی ملامت خانه‌ام   سنگ طفلان میکند ویرانه‌ام
گردش چشم ترا نازم که کرد   بی‌نیاز از گردش پیمانه‌ام
آن پری از در درآمد یا مگر   آتشی افتاد در کاشانه‌ام
تا تو رفتی از فراق خون دل   میرود از آستان خانه‌ام
داستان عقلش از خاطر برفت   هر که در عشق تو خواند افسانه‌ام

منت از گردون غمی در دل مرا — تا مقیم درگه میخانه ام

ولہ — ایضا

گرد حیران عشق آن بیگانه خو — آخر از هر آشنا بیگانه ام

غم ترا گر ز دل بره صبر و طاقت و هوشم — بدوستی که بشادی عالمی نفروشم

ز خاطرم نرود حرف دوستی که بطفلی — فنون عشق و محبت دمیده اند بگوشم

توانم از سر دنیا گذشت و نعمت عقبی — نه محکم بود اما که دیده از تو بپوشم

چو غنچه وقت تکلم گشود لب بتبسم — ز شکوه بت زبانم نگفته ساخت خموشم

ز روی رحمت امروز کرده فضل اکرم — مگر رسید بگوشش فغان و ناله دوشم

بخواجگان جهان سر فرو نیاید اما — تو گر قبول نمائی غلام حلقه بگوشم

ولہ — ایضا

سراپا تحیران داستان وفا بت — بدوستی که بشادی عالمی نفروشم

جون سایه کهی کز پی آن سیمبر افتم — هر جا که نهد پای خود آنجا بسر افتم

ذین

ذین جرم که بیهوده سفر کردم از آن کوی — این بود سزایم که چنین در بدر افتم

پروازم اگر جز بلب بام تو باشد — یا رب که چو مرغ قفس از بال و پر افتم

تا بشنوم از طرهٔ مشکین تو بوئی — هر صبح بدنبال نسیم سحر افتم

بر هر که نظر میکند او واکشد از ناز — انرون مبادا که منش از نظر افتم

افتد بدر میکده گر باز گذارم — چندان بخورم می که ز خود بیخبر افتم

ولہ — ایضا

حیرانم از این شیوه که بر خاطر خوبان — هر چند که نزدیک شوم دورتر افتم

بر رهگذار اگر برخش یک نظر کنم — فرصت نمیدهد که نگاه دگر کنم

باید بخت چاره این چشم تر کنم — هر گه بروی خوب تو خواهم نظر کنم

شبها فغان من نه ز بیداد و جور تست — تعلیم آه و ناله بمرغ سحر کنم

سیلاب دیده در سر کوی تو ای دریغ — آن فرصتم نداد که خاکی بسر کنم

روزی که در غم تو گرفتار میشدم — رشکم نمیگذاشت که دل را خبر کنم

پیش لبت چه نکته سرایم مگر ز شوق
گویم حدیث جان و سخن مختصر کنم

ولد

گر میکشد بخنجر و گر میکشد به بند
حیران کمان مبر که ز خویش حذر کنم

ایضاً

تا کر بیاد لب ساغر صهبا زده ایم
ای بسا طعنه که بر خضر و مسیحا زده ایم

تا می وصل ز مینای لبت نوشیده ایم
سنگ بر شیشه این گنبد مینا زده ایم

بیخود از جام الستیم و خراب از لب مست
مستی ما نه از آنست که صهبا زده ایم

تا نکردیم لب از چشمه امید که ما
پای همت بسر بحر تمنا زده ایم

گوهر وصل ترا تا مگر آریم بکف
خویشتن را ز نم دیده بدریا زده ایم

دشنه زد ندکی خلق بموی تو بدست
دست تا در خم آن زلف چلیپا زده ایم

ولد

عالمی از نگه چشم تو مست و خراب
من حیران می از این جام نه تنها زده ام

ایضاً

بهزاد نا امیدی ز در تو پا کشیدم
گر سگان در کت را بخود آشنا بدیدم

بهزاد شادی ای دل بکسی نمی فروشم
غم جان که از عشقش که به نرخ جان خریدم

نکند بمن حکایت کسی از تو یاد دوشی
که بگوش خود حدیثی ز لب تو می شنیدم

بره رقیب تا پی بحریم کعبه کوی
ره کوی آن صنم را همه جا بسر دویدم

نکند کسی دل از جان ولی از زبان جانان
سخنی ز کس شنیدم که طمع ز جان بریدم

چه نکو به بادل من غم جان که از هجران
بهمان قدر که روزی بوصال آرمیدم

ولد

گهی ز جفای دوران گهی از فراق جانان
بتمام عمر حیران نفسی نیارمیدم

ایضاً

بجز هوای وصال تو در خیال ندارم
تمام عمر جز اندیشه محال ندارم

بروز وصل ملولم ز بیم شام فراقش
بهیچ حال دلی فارغ از ملال ندارم

ز شام هجر و صد قصه پیش او آدم و بیشت
بقدر آنکه سخن سر کنم مجال ندارم

چنان ز قرب رقیبان فسرده خاطر آید
که گر ز هجر دهم جان سر وصال ندارم

بحرف مدعیان گشت دوست دشمن حیران
اگر بمیرم از این غصه انفعال ندارم

وله ایضا

ز پیغام تو محرومم و ز دیدار تو مهجورم / بتو نامحرمان نزدیک و من از خدمت دورم

ز دوری گر نیامد جان بناشد از گرانجانی / هنوز آغاز هجر و من بصبر خویش مغرورم

بریده چون شود شاخی ز دوری تا نمی‌میرم / اگر روزی دو ماندم در فراق زنده معذورم

بجمع خوبرویان گر تو هستی شهره در خوبی / میان عشقبازی در وفا من نیز مشهورم

وله ایضا

عجب حیران که دیگر گوهر وصلش بدست آید

نه اختر یار و نه گردون مساعد نه زر و زورم

گر تیغ کشد از کین سر بر خط فرمانم / ور بوسه دهد از مهر شایسته احسانم

خوش نرخ چه ازین سود اگر نکته شناسانم / جان از من و بوسی از تو بستانی و بستانم

بی تابیم از حسن بیزاریت از عشقم / پنهان نتوان کردن میدانی و میدانم

از خون جگر پر شد پیمانه عمر من / آن عهد شکن از کین بشکست چو پیمانم

در کشتن من تا کی تعویق روا داری / خنجر کش و فارغ کن از محنت هجرانم

با یاد تو در گلخن دادم با دم مسکن / بی روی تو در گلشن گوئی که بزندانم

وله ایضا

گفتی که چرا چندین آشفته شدی حیران

این قصه ز زلف پرس او کرده پریشانم

ناچار از سر کویش چو پاسبان رفتم / گذشتم از سر جان تا کزان آستان رفتم

بیا ای همدم دیرین دمی که جامه نیلی کن / که من چون زان سر کو پا کشیدم از جهان رفتم

کمان چو ابروی بیدادش کشیدم تا توانستم / چو تاب طاقتم بشکست چون تیر از کمان رفتم

اساس عیش برپا کن حریفان را مکن رنجه / که گر من پا فشرده بودم از میان رفتم

در ایام خزان نگذاشتم پا از چمن بیرون / چو آمد موسم گل از جفای باغبان رفتم

دو گامی گرچه رفتم لیک مشکل جان برم بیرون / گران کو همچو صید نیم بسمل ناتوان رفتم

وله ایضا

ز نادانی کمان صبری از خود داشتم حیران

دو گامی از سر کویش برسم امتحان رفتم

بیکی چشم زدن رفته و باز آمده‌ام / در سر کوی تو خوش شعبده باز آمده‌ام

تیغ کین برکش و قانون جفا را بنواز
کر من از راه کنون بهر رضا آمده‌ام

پای ننهاده ز بزم تو برون همچون شمع
از فراقت همه تن سوز و گداز آمده‌ام

از سر کوی عدم تا بر پایان وجود
بتولای تو ای بنده نواز آمده‌ام

عمر کوتاه مرا بین و مرانم از در
کر من اینجا بصد امید دراز آمده‌ام

وله — ایضا

شمع سان ز آتش دل سوزم و سازم حیران
تا بخلوتگه او محرم راز آمده‌ام

بهر پابوس سگانت ز سفر می‌آیم
پای را قوت اگر نیست بسر می‌آیم

خجل از رفتن خویشم که بکوی تو دگر
سر قدم ساخته با دیدهٔ تر می‌آیم

بره دوست تا ننشیند ز وجودم گردی
در سر کوی تو با دیدهٔ تر می‌آیم

تا نیاید خبر آمدنم پیش از من
خود بهمراه پیغام و خبر می‌آیم

بحیات تو که گر قصد هلاکم داری
پیش تیرت دل و جان کرده سپر می‌آیم

منم آن بندهٔ دیرینه که هر دم صد بار
کر برانی ز درم باز دگر می‌آیم

از وجودم

از وجودم نتوان یافت جز این قدر نشان
که گهی پیش خیالت بنظر می‌آیم

وله — ایضا

دل حیران بخم زلف تو کرده است وطن
تا سراغی کنم از وی ز سفر می‌آیم

در سر کوی تو بی تاب و توان آمده‌ام
بحیات تو که دور از تو بجان آمده‌ام

دست اغیار و جدائی نه درت مشکل بود
سرگران رفتم و سرگرم فغان آمده‌ام

رفته بودم که عنان دل شیدا گیرم
باز از شوق تو بگسسته عنان آمده‌ام

آب ده ناوک بیداد که من ز آتش شوق
پیش تیر ستمت بهر نشان آمده‌ام

جای من خوش قفسی نیست چنین تنگ قفس
طایر قدسم و از باغ جنان آمده‌ام

دانهٔ خال ترا در خم زلفت دیدم
همچو بال افشان از پی آن آمده‌ام

ایمنی از ستم چرخ ندیدم هرگز
بره میکده از بهر امان آمده‌ام

وله — ایضا

جان بکف بر سر بازار محبت حیران
فارغ از مشغلهٔ سود و زیان آمده‌ام

بکام دل اگر جامی گرفتم / بیاد لعل خود کامی گرفتم
طلب کردم ز مرغ دل نشانی / سراغش بر لب بامی گرفتم
نبود از کف قرار و از دل آرام / تو میپنداری دلارامی گرفتم
ز گلچین بسکه خاری دیدم آخر / مکان در گوشهٔ دامی گرفتم
بباقی حاصل سی روزه دادم / پس آنکه از کفش جامی گرفتم
بزلف بیقرار او دلم کرد / قراری و من آرامی گرفتم

ولہ ایضا
ز ناکامی مکن حیران شکایت / که من زین رهگذر کامی گرفتم

دگر از غم دل در بر جانان نمی گویم / اگر گویم حدیث درد از دوران نمی گویم
ز بس نتوان بر پیشش ز شاهی حال خود گفتن / گر از دل گفتگو سر کنم از جان نمی گویم
حدیثا بچشم خلق دادر جشنا ندارم / دگر در پیش مردم قصهٔ طوفان نمی گویم
ز بس از حسن او گفتم جهانی شد گرفتارش / حدیث خوبیش دیگر با این و آن نمی گویم

مکن

مکن بر خویش چندین از نصیحت کار خود مشکل / که من از درد غم عشق بتان آسان نمی گویم
پس از عمری که امشب راه حرفی جسته ام پیشش / ز قرب مدعی جز قصهٔ حرمان نمی گویم
ملامت میکند زاهد مرا از گفتگوی حق / دگر این قصه گر گویم به هر نادان نمی گویم
شدم از مدح نامردان پشیمان بعد از این حیران / تمام عمر جز مدح شه مردان نمی گویم
علی عالی اعلا که گر عمر خضر یابم / یکی از صد مدیح خادمش سلمان نمی گویم

ولہ ایضا

لب بسته ایم گرچه سخندان عالمیم / افتاده ایم در ستم دستان عالمیم
بر ما جبین بچشم حقارت مبین که ما / گر جسم لاغریم ولی جان عالمیم
از مور کمتریم ولیکن بفر عشق / سلطان کشوریم و سلیمان عالمیم
پهلوی ما اگرچه ز عالم تهی بود / لیکن چو بنگری تو نگهبان عالمیم
خلوت نشین صومعه بودیم و حالیا / رسوا فتاده بر سر میدان عالمیم
چون جلوه گاه حسن تو ذرات عالمند / بر کاینات عاشق حیران عالمیم

این باد نخوت که بود در دماغ ما　　چون خاک آستان جهانبان عالمیم
مولی علی که کر بنماید به بندگی　　ما را قبول سرور و سلطان عالمیم

و له ایضاً حرف النون

نکشی گر از سر کوی تو بکذارم قدم بیرون　　سر ایش کشتن انصیبکه کر اید ز خوتم بیرون
چه باک گر شود دل خون و از چشم تر آید بیرون　　غمش در دل مباد اما دل آید نیز غم بیرون
ز رشک اینکه شاید راه یابد در دنیا او　　نمی خواهم وجودی اید از ملک عدم بیرون
نماند در همه عالم ذکر نام از مسلمانی　　اکر از خلوت اید یکره ان زیبا صنم بیرون

و له　　ایضاً
ز بس تعجیل دارد خاطرش در کشتن حیران
بی فرمان قتل اید ز خلوت مبدم بیرون

بسکه از چشم ترم خون دل اید بیرون　　چشم هر جا فکنم کل ز کل اید بیرون
پیش تیر تو نه از رفتن جان میترسم　　ترسم اینست که تیرت ز دل اید بیرون
بهر قتلم به عزم کر منتظر است　　کامشب از بزم همین منفعل اید بیرون

د ربش قصه از باب وفا میکویم　　مدعی تا که ز بزمش خجل اید بیرون

و له　　ایضاً
یاد دادیده هم اغوش رقیبان حیران
کرد خلوت نکرد او منفعل اید بیرون

صد جفا کر کند ان دلبر طناز بمن　　باز کویم ز ره مهر و وفا باز بمن
دل من خون شد از دیده دواکشت برون　　که چرا از غم عشق تو شد ابناز بمن
خاطرم خوش بود از شیوه صیاد که داد　　بت جون بال دپرم خسته پرواز بمن
در قفس نیست مرا همنفسی جز دل تنک　　دست دادم که شد ان مرغ هم‌اواز بمن

و له　　ایضاً
حالیا ساختم با سک کویش حیران
بعد ازین تا چه کند طالع ناساز بمن

بد بود از ذوقی کاید ان شه ز کنار من　　نمی کویم بیا مدام تا برخیزد از من
مرا زان محبت ایزمان شد اختیار دل　　که از کف برده طفلی هم دلم هم اختیار من
ز بس کویم غم دل از غم من میباید جان　　مبادا در شب هجرش کسی کرد دچار من

خود از رشک رقیبان رفتم و بگذاشتم دل را — که بعد از مردنم باشد دران کو یادگار من
ندانم بیقراریهای زلفش و اکنون باعث شد — همی دانم که برده طره اش از دل قرار من
خوشم با دود آه تیره و دود نیاز خود — که هر نکهت با زلفت دو زنود نوکار من

وله
ندارم شکوه از یار و از اغیار هم حیران
بکوی او مرا نگذاشت چشم اشکبار من
ایضا

نکرد در خاطرش هر چند جز بیداد من — اینقدر هم بس که در دل بگذرد تا یاد من
از گرفتاری نباشد در قفس فریاد من — ترسم از صیدم شود غافل دمی صیاد من
خاطر پرورد پیش و چندان که جوری عجز آورد — از ترحم مینماید مدعی امداد من
برد عشق از خاطرم هر چیز غیر از نام دوست — بیخودی ترسم گران داهم برهاند یاد من
پاکشیدم از سران کوی و دانم یار هم — داد داکاهی چو دل زصبر بی بنیاد من
وعده قتلم بفردا داد و میترسم که باز — وعده فردا دهد فردا چو شد جلاد من
مرخط قتل من از بیداد بسیار دیر — کاش خطش سر زند تا گیرد از وی داد من

شاد

وله
شاد میکرد دلش هجران چو از ناشادیم
شاد کو هرگز نکرد خاطر ناشاد من
ایضا

حال دل گفتم بیار خویشتن — از نمودم اعتبار خویشتن
هر کسی دور از وطن باشد غریب — من غریبم در دیار خویشتن
اختیار من بدست دل خوشا — آنکه دارد اختیار خویشتن
تا که برخیزم ز بزمش غیر را — مینشاند در کنار خویشتن
هر کسی خوش دل بوصل یار خویش — من بجان از هجر یار خویشتن
از چه با من دشمنی گر هر کسی — دوست دارد دوستدار خویشتن

وله
نی بوصلم دل شکیبد نی ز هجر
مانده ام حیران بکار خویشتن
ایضا

عشق تو بجان مستمندان — چون کرد میان گوسفندان
مارا نبود دلی که کرد د — ایمن ز فریب چشم بندان

محروم ز خویش میپسندی / ما را بمراد نا پسندان

سهل است جفا ولی نه چندین / خوبت وفا ولی نه چندان

آیینه جمالی و دریغا / بر من دل آهن است و سندان

بی روی تو دلگشای جنت / تنگ است بچشم من چو زندان

ولم

گریان ز غم تو مرد حیران / و ز مهر تو او شاد و خندان

ایضاً

آمد گل و موسم بهاران / خوش باد نشاط باده خواران

خوش شد ز نسیم نوبهاران / پیغام وصال دوستداران

دانم که فزون ز هفته نیست / عهد گل و مهر گلعذاران

دادیم بکشته محبت / خونابه دل بجای باران

ما را لب آرزو ز وصلت / خشک است چو کام روزه داران

امید ز خویش هم بریدند / در کوی بتان امیدواران

این طرفه

این طرفه که زلف بیقراری / کرده به قرار بیقراران

ولم

حیران غم روزگارم نیست / در پیش غم فراق یاران

ایضاً

ای دل اظهار غم عشق بدلدار مکن / خویش را بیهده در چشم بتان خار مکن

پیر میخانه سخن از ره معنی گوید / ای جوان گر سخنی بشنوی انکار مکن

فارغ از بیم خزان در قفس ای مرغ اسیر / خوش بعشرت بنشین یاد گلزار مکن

برده‌ام بار غم عشق بس است ای ناصح / از ملامت تو دگر خاطرم افگار مکن

ای اجل بر سر من در شب هجران بکند / کار آسان مرا اینهمه دشوار مکن

ولم

تیغ بیداد بکش خون دل حیرانی ریز / اینقدر باش که دلجوئی اغیار مکن

ایضاً

سر کوی تو یا صحن گلستان جنان است این / نوای مرغ دل یا عندلیبان را فغان است این

بکش جور و جفای دلم مشو از مهر او غافل / که گر سازد ترا بسمل برای امتحان است این

ز نقد جان بسی خوشتر بود جنس وفا لیکن — چنان بیقیمت افتاده که گویی رایگان است این

براه دوست جان دادن نه کار هر کسی باشد — تو این خدمت بفرما که کار عاشقان است این

مجو درمان درد خود ز آسیب گرفتاری — که من خود کردم این سودا نه سوداست این زیان است این

مباش ایمن ز کرد و نکرد دوران شاه ما زاده — که بر عهدش نباشد اعتمادی سست پیمان است این

ولہ ایضا

خوشم با دیده گریان که عاشق را گواه است این — من و آشفته احوالی که حیران را نشان است این

حرف الواو

ساقی نوش لب یکی ساغر لعل فام ده — خوش بود از لب کسی بوسه یکی و جام دو

بر همه خسروان تو شه تا جوان ز بسپهر — بنده کمینت مه و مهر خواجه یکی غلام دو

بود ز گردش فلک صبح همی و شام یک — شد ز رخ و دو زلف تو صبح یکی و شام دو

در شکن دو زلف تو مرغ دلم اسیر بین — گرچه ندیده خود کسی صید یکی و دام دو

خواه بخوان سگ درم خواه مکن بر جا گم — فرق نمی‌کند بهم بنده یکی و نام دو

روی تو قبله‌گاه من کوی تو در مقام من — هست چو حاجیان مرا کعبه یکی مقام دو

هرکه بگوید این غزل بخشمش از اصطبل خان — استر خوش لگام یک توسن خوش لگام دو

ولہ ایضا

چشم من نادیده طرز یکنگاه از چشم تو — گه ز چشم خویش گریم خون و گاه از چشم تو

چشم مست زاهدان را گه ز بیخودی رسد — در کنار افتاده خلقی بیگناه از چشم تو

گردش چشمت ز گردش افکند افلاک را — چشم گردون نمیبرد هر دم پناه از چشم تو

همچو زلفت روزگارم تیره شد زان تا الف — همچو چشمت گشت روز من سیاه از چشم تو

بشکند افکندیم از چشم و ترسم ناگهان — داد حیران باز خواهد عدل شاه از چشم تو

شاه شیراوژن   خان که در دورش جدا — بی نیاز است آنکه بر گیرد سپاه از چشم تو

ولہ ایضا حرف الها

بتر غمزه ابرو کمان آهسته آهسته — دل از من برد و داد قصد جان آهسته آهسته

ز بیم آنکه بیخود ناگهان بوسم دگر دستش — بپیچد از کنار من عنان آهسته آهسته

بامی که یکره بر قفا افتد نگاه او — چو سایه از پیش گردم روان آهسته آهسته

ز بزمش تا رقیب از بدگمانی دور برخیزم — سخن با یار گویم هر زمان آهسته آهسته

ز بیم آنکه سازد پاسبان از جور و کین منعم — زنم شب بوسه بر آن آستان آهسته آهسته

بود در هر شکنج زلف دجای هزاران دل — خدا را ای صبا بکند دران آهسته آهسته

شدم حیران ازین معنی که چشم ناتوان او — ببرد از دل مرا تاب و توان آهسته آهسته

ز بس در خدمت خسرو نمودم عرض حسنش — بمن شد اندک اندک مهربان آهسته آهسته

جهان داد جهان داور جهان معدلت — که کرد عدل او یکسر جهان آهسته آهسته

ولد ایضاً

چه حالست اینکه بر رخسار جانانم نظر افتاد — که مادام مرغ دل در دامش از این دانه افتاد

بجای قطرهای اشک می‌ریزد ز چشم — نگاهم تا که بر آن نرگس مستانه افتاد

نه من در عاشقی یکدم ندارم از خود که هر کس شد — بخوبانان آشنا از خویشتن بیگانه افتاد

مگو دیوانگان شهر را عقلی بباید آمد — که هر جا کودکی دنبال این دیوانه افتاد

دل جمعی پریشان بینم از شورش بادی — مگر در دام گیسویش گذار شانه افتاد

فتاد

فتاد از چشم من هر چیز در عالم بجز آن ابن — همان چشمش بمن افتاده یکره یا نه افتاد

ولد ایضاً

بیاد لعل میگونش ندانم حال حیران را — همین دانم خراب بر در میخانه افتاده

مرا دل در آن دام گیسو چه کرده — کنه کار چشم منست او چه کرده

سر زلف را میزنی بی جنایت — تو ای داد ازین زلف بیجو چه کرده

کشد آشنا عذر بیگانه خواهد — تکلف بگیسو ببین خو چه کرده

بقتلم مکن دیگر باز و نظر کن — که با جانم آن تیغ ابرو چه کرده

برخسارش افروخته خال آتش — برهمنید در کعبه هندو چه کرده

کشد هر که را بیگنه سحر چشمش — کند ذنب لب بین که جادو چه کرده

ولد ایضاً

بخود تهمت بیوفائی پسندد — بهجران نگر کان جفا جو چه کرده

ای عشق پیش خلق مرا خار کرده — رسوا میان کوچه و بازار کرده

باچشم مست رهزن عشاق کشته	بنگر چها بمردم هشیار کرده
کشتی مرا ز شوق و جهانی ز رشک من	تا دوش پرسش من بیمار کرده
با غیر جنگ و با من دلخسته آشتی	تا چیست مصلحت که تو اینکار کرده
تا دشنه دشنه زلف فروهشته هم	بس دشتهای سبز که زنار کرده
در دام عشق خود دلم از فکر و کار	آزاد کرده تا که گرفتار کرده

وله

خنجر بقصد کشتن حیران کشیده
رحمی مگر بحال من زار کرده

ایضاً

ترسم که زما خدا نکرده	رنجد دل تو خطا نکرده
بیم نه ز جان ز رفتن تست	جان در قدمت فدا نکرده
بیگانه ز خویش و آشنا کرد	ما را بخود آشنا نکرده
ترسم که کشد رقیب را یاد	اندیشه ز خونبها نکرده
در راه وفای او فدا بر	عمری که بکس وفا نکرده

مارا

حرف

ما را ز نظر فکند حیران
یکبار بما نظر بما نکرده

الالف

خوشا بالا کزادی سرو بالا	بهم پیچیم همچون لام الف لا
بتاب از عارض خورشید تابان	خجل از لعل تو لولوی لالا
من از مهر تو روتابم نه حاشا	من از عشق تو برگردم نه کلا
اگر دلبر کسی بندم تو بهتر	دگر جان در رهی بازم تو اولی
نخواهم شد جدا از وی بشمشیر	بدان سیرت که صورت از هیولی
عیان از شمع رویش آتش طور	رفیقا اندکی آهسته مهلا
سزد گرده مدیح شاه حیران	شود دیوان اشعارت مطلا
ملاذ ملک و دین شاه خراسان	که آمد پایه جاهش معلا
نگونه خشتی از ایوان جاهش	ز رفعت بگذرد از عرش اعلا

وله ایضاً حرف الیا

حلقها در خم آن زلف چلیپا داری	که بهر حلقه هزاران دل شیدا داری
مرده را زنده بیك عشوه توان کردن	نیستی عیسی و اعجاز مسیحا داری
آستین بر زن و آن ساعد سیمین بنمای	تا بگویند چو موسی ید بیضا داری
چشم فتان لب خندان قد چون سرو روان	زلف پرچین خط مشکین رخ زیبا داری
روی بنمای و دل از دست نکویان بربای	کاینچه اسباب نکوئیست مهیا داری
هرکسی مهر تو ورزد تو باو داری کین	یا که خود این روش و قاعده با ما داری
بجفا و ستم و جور تو از جان نرویم	عمرها رفت که در خاطر ما جا داری
نه بدشت غم او ره همین مجنونست	که بهر بادیه صد مرحله پیما داری
چه غمت باشد از اندیشه طوفان دگران	تو که آسوده مکان بر لب دریا داری
خنجر کین بکف از خانه برون تا خنجر	ترك و مست چه اندیشه ز غوغا داری
میکنی زیر و زبر ملك دل حیران را	با وجودیکه در آن منزل و ماوی داری

کهنه

وله ایضاً

کهنه ای طره جانان پی صید جهان	از چه که دام و گهی حلقه و که چوگانی
خال بر مصحف دانه تو آن دامی	روی جانان مثل گنج و تو اش ثعبانی
گر نه دامی برای چه گره در گرهی	گر نه ماری بخویش از چه سبب پیچانی
بغلامی تو دل بسته ام ای زلف نگار	که رخ یار بهشت است و تو اش ثعبانی
برهمن کیشی و در کعبه ترا هست مقام	رهزن دینی و آمیخته با ایمانی
صد دل از هر شکنت لرزد و ریزد هر گه	که تو بیخود ز دم باد صبا لرزانی
نرخ مشك ار شکند قیمت قند تو بجاست	ز انکه همرنگ مداد رقم سلطانی
شاه جم موکب که ز لطف و کرمش	توان گفت بحیران که دگر حیرانی

وله ایضاً

بنود طالب جان هر که تو اش جانانی	نکند فکر سر آنکس که تو اش سامانی
بی نیاز است ز ملك آنکه توئی مالك او	شهریار است هر آنکس که تو اش سلطانی

دلخوش از نیش بود هر که نوا در نوشی — منت اندر دکشد هر که نواش درمانی

قامت غیرت سرو است و رخت خجلت گل — بگلستان نرود هر که نواش بستانی

کفر ز لف ده دینم ز ده و پروانیست — منت از دین نکشد انکه نواش ایمانی

عکسی از شعشعه رای شه آمد حیران — جلوه حسن نکاری که نواش حیرانی

شاه جم موکب که بدربانش فلک — کفت من بنده آن درکه نواش دربانی

ولہ ایضا

تا شود کشته بهر سوز هوس شیدائی — میکشد تیغ جفا جائی و ساغر جائی

وعده قتل مرا باز بفردا مفکن — کز پی پرسش امروز بود فردائی

پای بیرون منه ای جغد ز ویرانه ما — که نیابی بجهان خوشتر ازان ماوائی

عاقبت سلسله جنبان جنون خواهد شد — هر که را با سر زلف تو بود سودائی

تو اگر یار منی کو دو جهان دشمن باش — با وجود تو ندارم ز جهان پروائی

روز هر کس بود از پرتو خورشید مرا — از فروغ رخ مه طلعت مهر ادائی

ولہ ایضا

نیست جز قطره خون دل چو انکم ازنی — کرده داز مژه ام هر دم ازان دریائی

دل جبان عرض دهد شرح پریشان حالی — هم مکو شرح کند با تو زبان از لالی

سایه سرو قدش بس بودم کو که هما — نفکند بر سر من چتر بلند اقبالی

پر پرواز ندارم که کنی آزادم — شکرها باشدم اندر قفس از بی بالی

جون سر زلف دراز تو شبی میخواهم — که کنم با تو در ان شرح پریشان حالی

ولہ ایضا

حالا ان بلبل آشفته چه باشد حیران — که چمن را نکر داز کل و نسرین خالی

جان و دین و دل بین نادیده از من میبری — ماند نفشانده و ز نیکو نه خرمن میبری

کرچه ای بدکو بدمن عرضه میدادی باد — از تو خوش نشودم که پیش نامی از من میبری

از لب معجز بیان و ز غمزه سحر آفرین — هم بتن جان میفزائی جان هم از تن میبری

غازیان بر روی جوشن آینه آرند تو — از رخ و زلف آینه در زیر جوشن میبری

کر بقتل غیر خنجر از کمر خواهی کشید　　خون صد بیچاره را چون من بکردن میبری

من بروی زخم دل مرهم هم از تیغ تو　　مرهم از خون دلم بر زخم دشمن میبری

ولہ　　از سر قتل تو حیران ترسم از کین بکذرد　　زیر تیغش دست اکر او را بدامن میبری　　ایضا

ای رقیب از کشته حسنش دو صد من میبری　　خوشه چینی در انبار ذی خرمن میبری

نیستی اکر ز خوی یار و قرب مدعی　　ای که در بزم وصالش رشک بر من میبری

میکشی چون من هزاران از رشک دوستی　　دست اکر بر تیغ بهر قتل دشمن میبری

میروی در بر دل سنکم کذاری کوه غم　　ره که از جادو شد در چشم سوزن میبری

میشود چوب قفس آخر ترا ای عندلیب　　خار و خاشاکی که اکنون سوی کلشن میبری

غیر خار حسرت ای کلچین نیابد باغبان　　از کلستان اینچنین کر کل بدامن میبری

ولہ　　میکنی شرح غمش را با دل ای حیران چرا　　شکوه کز دوست میداری بدشمن میبری　　ایضا

تانکوید

تا نکوید از آن دهن سخنی　　کس نداند که باشدش دهنی

من از آن زلف دل شکسته ترم　　که بهر حلقه اش بود شکنی

حال من بیتو بلبلی داند　　که جدا مانده باشد از چمنی

حاجت سیر بوستانم نیست　　که بود در خانه سرو سیم تنی

زلف بر عارضت بدان ماند　　که کند جا بکعبه برهمنی

مردم سر کوی آن صنم چه عجب　　غرقه بینی بخون خویش تنی

ولہ　　حیف از آن ساعدیم که شود　　رنجه حیران بقتل همچو منی　　ایضا

مرا بتیغ جفا باز قصد جان کردی　　هزار بار مرا بیش امتحان کردی

همین قدر که بد غیر کفته شادم　　مرا اکر چه از این کفته بد کمان کردی

بجز نظاره کلچین ندیدی ای بلبل　　چه شد که باز بشاخ کل آشیان کردی

ندیده ام ز نوای ناله هیچ تاثیری　　بجز که بامنش از ناز سر کران کردی

نبوده ز خود آزرده خاطر صیاد / ز بسکه در قفس ای مرغ دل فغان کردی
ندامت ز پری یاد آدمی دارم / که دل ز دست ربودی و خود نهان کردی

ولہ

روا بود که کشی جور دشمنان حیران / سزای آنکه شکایت ز دوستان کردی

ایضا

ز درد و حسرت من آگهست بیماری / که نیست بر سر او جز اجل پرستاری
چه دارد او نکردم سر از قفس بیرون / بسخت جانی من دیده کس گرفتاری
غرور گل بتماشائیان نپردازد / مدار دستی گلچین مگر کند کاری
تو گوئیم که غم دل به پیش یاری گوی / مرا بود غمی بود اگر مرا یاری
دلی ز هر که شود گم سراغش از تو کند / که غیر طره ات امروز نیست طراری
همین نه خاطر من گشت پایمال غمت / ز دست رفته عشق تو اند بسیاری

ولہ

بدامنت نرسد دست کوته حیران / خوش آنکسان که گرفته دامن یاری

ایضا

ای

ای دل چه روی داده که چون من مشوشی / گویا تو نیز بسته آن زلف دلکشی
خورشید سر ز روزن گردون نمی کشد / گر پرده از جمال چو خورشید برکشی
آبم ز سر گذشت ز سیلاب دیده ام / ای عشق سینه سوز ندانم چه آتشی
پا از طریق مهر و محبت نمی کشم / از لطف اگر نوازی و از خشم اگر کشی
هر که به پیش تیر تو جان را سپر کنم / از زندگی مرا بود آندم دم خوشی
بگشا بگفته آن لب شیرین کلام را / تا طوطیان زنند بلب مهر خامشی

ولہ

تا روز حشر مستیت از سر نمیرود / حیران اگر بیاد لبش باده چشی

ایضا

خون من ریخت بپاداش وفاداری / که چنین است ز خوبان روش دلداری
شبی آن فتنه ایام بخوابم آمد / یکنفس خواب و همه عمر دگر بیداری
چه می بود که از ساغر عشقت خوردم / که دگر باره نکردم هوس هشیاری
نشود جز لب شکرخند لبت چاره پذیر / دلکه آموخت ز چشمت روش بیماری

میشود در بر من نخشد بسی از مرا دریغ … چون مرا کشت غمش میکند غمخواری
قطره در سنگ اثر کرد ولیکن نکند … بدل سخت تو تاثیر فغان و زاری

ولد — ایضا
مرد حیران چو جدا گشت ز خاک در تو
نتوانست که دور از تو کند خود داری

هرگز نشنیده ام که شاهی … اقلیم بگیرد از نگاهی
نشنیده هنوز از گرانی … گوش تو فغان دادخواهی
ده نیت ز خیل جان نثاران … هرگز نکند کنی براهی
باکوه غمت ز غیرت عشق … از دل نکشیده ایم آهی
بهتر چه ز ترک خواهش خویش … بر دعوی دوستی گواهی
بوی تو دهد اگر ز خاکم … روید گل و سر زند گیاهی
هرگز نپسندم اینکه گویم … در حسن چو مهر یا چو ماهی
کس دیده که مهر جلوه پوشد … یا مه که بسر نهد کلاهی

ولد — ایضا
تا خون من از فلک بسوزی
حیران ز جگر برآری آهی

چرا پروای قتل ما نداری … ز محشر گوییا پروا نداری
چنانی غافل از حال دل من … که پنداری در آن ماوی نداری
بجائی شکوه از جور تو نتوان … دلی نبود که در وی جا نداری
نداری رحم در دل یا گر از کین … همین رحمی بحال ما نداری
ستانی جان بهای بوسه از غیر … همین با ما سر سودا نداری
بقامت گرچه موزونی تو ای سرو … خرام آن قد رعنا نداری

ولد — ایضا
بهای خون حیران اینقدر بس
که او را کشتی و حاشا نداری

غمی گر بر دل از جانان نداری … نه گویم که در تن جان نداری
اگر سودای عشقی بر سرت نیست … سری داری دلی سامان نداری

ترا دردی که از عشقت بهر دل … دگر اندیشه درمان نداری
غمش گنجاست و تو جای غم ای دل … مبادا از کسی پنهان نداری
مرا از قتل ترسانی بوصلش … خبر از محنت هجران نداری
نیابم در دهر کشور شهی را … که بر ملک دلش فرمان نداری

ولہ
نیائی بر سر حیران کرامروز
چو فردا شد دگر حیران نداری
ایضًا

بدستی سبحه و ساغر بدستی … به بدمستی من کس دیده مستی
شکست سبحه ما را هیچ غم نیست … مبادا ساغر می را شکستی
چسان از کوی او بیرون نهم پای … که دادم چون محبت پای بستی
دلا از دوستی جان را سپر ساز … که دادم حسرت تیری نشستی
جهان بگرفت حیران کفر زلفش … مگو از دردی این حق پرستی
شه با فر دین … کرد او در شکست کفر دستی

دخت

ولہ ایضًا

دخت هر رنگ کلبرگ تر ستی … ولی از برگ گل نازک‌تر ستی
ترا رخ در میان حلقه زلف … مسلمانی اسیر کافر ستی
بهر جا بگذری آشوب جست … عیان بر خلق شور محشر ستی
ترا لب چشمه خضر است گوئی … که هم جانبخش و هم جان پرور ستی
مرا زان لعل شیرین گفته تلخ … بسی خوشتر ز شهد و شکر ستی
مرا با یاد لعل میفروشت … کجا در دل خیال کوثر ستی
جدا زان چشم مست و لعل میگون … مدام خون دل در ساغر ستی
ز ترک چشم او کی جان توان برد … که از مژگان هزار دشنه خنجر ستی
مرا از دام خویش آزاد کردان … اگر در فکر صید دیگر ستی
بدامت فارغ از بیم رهائی … خوشا مرغی که بی بال و پر ستی
بگویید هیچ دانی کیست حیران … غریبی بی کسی بی یاور ستی

ولد ایضاً

مکش بر هر یکی خنجر اگر با ما سری دادی
بما لطفی که می‌شاید چرا با دیگری دادی

شهان را شیوهٔ پوشش بود ز احوال درویشان
نوای شه زنیستی آگه که بر وی چاکری دادی

سپاه غمزه از گیسو فریب عشوه از ابرو
مسلم مر ترا شاها که بیحد لشکری دادی

بریز از مرحمت خونم نه در دل اخلاصم کن
حمایل تیغ از ابرو ز مژگان خنجری دادی

به پیش هر کسی از جور تمام شکوه دارد عالم
ترا منطوق میداده که زیبا منظری دادی

دلم جای نشست تو ز لطف ای شه کن آبادش
نشاید چون تو شاهی را که ویران کشوری دادی

ترا از دیدن ما بینوایان بسکه عار آمد
اگر با ما سخن گویی نظر بر دیگری دادی

ز زلف و لب کنی گر دعوی اعجاز جا دارد
گر از هر یک اژدر ده و معجز پیغمبری دادی

برخ هرگه که خواهی زلف را چون اژدها سازی
ز لب هرگه که بخشی بوسه جان پروری دادی

بر آن رخسار چون گل زلف مشکین جای خود دارد
بگلزار جمال از سبزه خط عنبری دادی

عبیرآمیز و عنبربیز شد دیوان اشعارت
مگر از خط عالمشاه حیران دفتری دادی

ولد ایضاً

دوش آمدن بمجلس و بنشستنش را داشتی
تا بسته پیمان وفا بشکستنش را داشتی

در بزم خویش آن دلربا اغیار را خواند از فغان
در جور و کین بر روی ما در بستنش را داشتی

در حلقهٔ گیسوی او دیدی که از شانه دلها
صد دل بهر تاری از آن بگسستنش را داشتی

در پیش چشم دلبران تا قدر ما را بشکند
از پیش ما بگذشتن و بنشستنش را داشتی

خود را بخواب افکند شب بیگه چو بیند مرا
آواز پای مدعی بر جستنش را داشتی

ولد
در بزم تا هر دم کند دلجویی اغیار را
آزار حیران کردن و دل خستنش را داشتی
ایضاً

فریبم دادی از اول بافسون وفاداری
جو از دستم ربودی دل شکستی عهد دلداری

بیادش وفا و مهر از آن بدخو جفا دیدم
مگر در کیش مهرویان گنه باشد وفاداری

جو در پیشش بآسانی نه دم از گرانجانی
ز هجرش نیز زمان باید بسیارم جان سوداری

بصد خواری مرا از خویش راندی آنکه
سزای آنکه پیشت کرد اظهار گرفتاری

در اول از وفا خواندی مرا در آخر از جفا راندی
چه لازم بود آن عزت چه باعث گشت این خواری

ز خویت بسکه دیدم بدگمانی فهم از غیرت
کمانم اینکه در هجر تو دارم تاب خودداری

طبیب دردمندانی و حیران مستمند تو
بود لعل لبت او را علاج درد بیماری

مرث کردم بیا ساقی لبالب کن ز می جامی
که از شکرلبان یکره مرا شیرین نشد کامی

از آن صهبا که درد آن کند صافی ضمیر تو
اگر نوشی شوی پخته وگر نه همچنان خامی

ز ننگ باده پیمائی مکن عیب من ای ناصح
که من خوش کرده ام پیدا از این ره در جهان نامی

اگر آئی بمیخانه منور بینی آن خانه
که از خورشید می صبحش نباید از قفا شامی

چو حیران که خوری باده بخور با دلبری ساده
که عیش خوش میسر نیست بی روی دلارامی

از جور پاسبانش پاداش مهر و یاری
دیدم بر آستانش هر دم هزار خواری

جز ساز فتنه کاری چشمش ندارد آری
ترک است و ترک را نیست آئین ساز کاری

در مکتب

در مکتب محبت از چشم و زلفش آموخت
فن مشق ناتوانی دل درس بیقراری

دیوانه گر نباشد زاهد بمی نیاید
در دو چشم مستش منعم ز میگساری

بیداد راهم اکنون از ما دریغ دارد
از بسکه بر جفایش کردیم بردباری

جان بر لبست و شاید بر پای او فشانم
در عین ناامیدی دارم امیدواری

حیران نمی کشد پا از آستان خدمت
باشد گدائی تو بهتر ز شهریاری

گر روا نیست ز می خوردن رندان رائی
نیست این رای من و نیست ز کس پروائی

باده خوبست و لیکن نه که نادان نوشد
کاین هنر سر نزند جز ز چو من دانائی

من از آن روز ز پیمانه شدم مست و خراب
که نه از جام اثری بود و نه از مینائی

واعظ از خوردن می پند دهد عامی را
همچو اعمی که بود رهبر نابینائی

چون بد و نیک جهان جمله کی اندر گذرست
آنکه سود کرد در سر نپزد سودائی

شعر حیران سبق از شهد ز شیرینی برد
چون بود جمله بوصف لب شکرخائی

ولہ ایضا

زود از پی جان هر کہ نوایش جانانی — نکشد باد سر آنکس کہ نوایش سامانی
خنک آن داغ و جراحت کہ بود مرهم آن — راحت آن محنت و دردی کہ بود درمانی
از کرم گر بنوازی دگرم کم بکشی — حکم حکم تو بما هر چہ کنی سلطانی
سوی گلشن چہ روی تا نکہ تو بالای قدت — غیرت سرو چمن رشک گل بستانی
از فسون لب ای شوخ کسی جان نبرد — کہ چو زلفت همہ تا پای نہ سر بستانی
گر نہ در خم چوگان سر زلفی اسیر — کوی سان از چہ دلا اینهمہ سرگردانی

ولہ ایضا

دیدن روی نکو لازمہ حیرانی است
نتوان گفت بحیرانی کہ چرا حیرانی

صبحدم باد صبا غالیہ سایی نکنی — تا از آن زلف چو شب نافہ گشایی نکنی
بخطا دل ننهد از کف کہ دمی خاطر خویش — شاد از وعدہ مژگان ختایی نکنی
ای هلالی خم زلفش چہ گشادیست ترا — گر از آن دام دمی میل رهایی نکنی

زحمت

زحمت فصل خزان دابکش ای مرغ چمن — تا کہ موسم گل نغمہ سرایی نکنی
قصہ عاشقی از سوز دل شمع شنو — تا کہ همچو جرس هرزہ درایی نکنی
صد مسیحا اگرم بر سر بالین آید — چارہ درد دلم تا تو نیایی نکنی
صد حکایت بدل از دوری جدا دارم — ای شب وصل مبادا کہ رهایی نکنی
یافت خسرو بهوای شکر از شیرین کام — بنوایی نرسی تا دو هوایی نکنی

ولہ ایضا

شرط عشقست محبت کہ ز دشمن حیران
صد جفا بینی و از دوست جدایی نکنی

ترسم شکستہ خاطریش از حال من کنی — قاصد مباد شرحی از احوال من کنی
امروز بر قفا نظری کن بسوی من — روزی بود کہ چشم بدنبال من کنی
ترسم ز رحم سازیم آزاد از قفس — صیاد اگر نظر بہ پر و بال من کنی
جز حرف عشق سر نزند از مقال من — گر تا بحشر گوش بر اقوال من کنی
یکروز بر مراد نبودم تمام عمر — حیران اگر شمار مہ و سال من کنی

ولہ ایضا

چه عشرت نو بنو از ان زندگانی
کرد در قصد جان دیاران جانی

من آن مرغ حسرت نصیبم که هردم
بدامی درافتم ز بی آشیانی

نباشد مرا پای رفتن ز کویش
بدل شکوها دارم از ناتوانی

سرم پایمال ستم کرده باشد
همان با منش از جفا سرگرانی

ز کویش سر خود گرفتم که با من
سگش را نباشد سر مهربانی

خورم زهر دور از تو چون نوشدارو
که خوش نیست بی دوستان زندگانی

بده ساقیا جامی از می که دارم
به پیرانه سر آرزوی جوانی

ولہ ایضا

ز عشقت کشد تا کجا کار حیران
من و ساده لوحی تو و بدگمانی

مرا با یکجهان غم بی تو دل شاد است پنداری
ز یادت با همه ویرانی آباد است پنداری

ز پایم بند بگشود و پریدن باز نتوانم
سر این رشته اندر دست صیاد است پنداری

نماید

نماید نغمهٔ مرغ چمن صید گرفتارم
مرا مرغ دل اندر دامش آزاد است پنداری

اگر از عاشقی منعم کند زاهد نه پندم بوم
که بر گوش من آن گفتار بر باد است پنداری

مرا در خون کشید از جور و بر نعشم نکند ناله
هنوز از کین دلش مایل به بیداد است پنداری

بمن چشمی و چشم دیگری بر من همی بیند
تغافل از پی غیری فرستاد است پنداری

بپرسش امشب افزون میرود از چشم بر چشمم
نهان از من بغیری چشمش افتاد است پنداری

ولہ ایضا

بنوشش باده و صد حسرت دگر بنهاده بر یاد
تغافلهای او حیران مرا یاد است پنداری

ماندنم هر چند میدانم ندارد حاصلی
اینقدر هم بس که در کوی تو دارم منزلی

نیست چون دیوانگانم منزل ماوا بود
داستان عشق من افسانهٔ هر محفلی

در میان ما بغیر از جان نمی‌باشد حجاب
کاش از هم دور گشتی تا نماندی حایلی

مشکلی دارم که از حلش فقیهان عاجزند
هم مگر آسان کند از میکشان اهل دلی

دانهٔ خالی مرا افکند در دام بلا
کیست حیران در کمند عشق صید غافلی

وله ایضاً

بمحفلی که تو گلگون رخ از شراب کنی	ز رشک خون بدل ماه و آفتاب کنی
دگر ز شرم تو خورشید چهره ننماید	مگر بروی چو مه زلف را نقاب کنی
بچشم اهل نظر نیست چون تو منظوری	اگر کرشمه غائی وگر عتاب کنی
دگر ز دامن وصل تو بر ندارم دست	اگر بخون دلم دست را خضاب کنی
چه لازم است که بیم از سوال محشر داشت	دلی که شاد توانی بیک جواب کنی
دلم اگر ز سلطان عشق آباد است	بی نوا نیش ای اسمان خراب کنی
مرا چو هجر تو آخر هلاک خواهد ساخت	چه لازم است که در کشتنم شتاب کنی
حدیث عشق تو بپایان نمیرسد حیران	اگر کتاب محبت هزار باب کنی
بنا شد از همه اوراق جز فسانهٔ عشق	حکایتی که توانا ز وی انتخاب کنی

وله ایضاً غزلیات مخصوص از برای شاعره

اگرچه رفت غیر از محفل تو	نخواهد رفت دانم از دل تو

اذان کوشم پر ابادی دل	که دانم هست در وی منزل تو
اگر خون دیزی چشم تو اینست	چو من گردد جهانی بسمل تو
ازین شرمنده کی جان دادم آخر	که نقد جان نباشد قابل تو

غزل اول — اگر در زیر تیغش میکشی آه / شود آزرده حیران قاتل تو — ب

بستم میان بطاعت در آستان تو	باینده تا چه باشد بیم خدائی تو
با دولت وصال دیگر چه احتیاج	معنی پادشاهی باشد گدائی تو
بستم ز بیم خویت باد سفر ز کویت	شرمنده پیش خوبان از بیوفائی تو
بردی بیک نظاره صبر از دل نکویان	با داش جور خوبان شد دلربائی تو
بر لب ز شام هجران قصه بیش و کم	ای روز وصل فریاد از نارسائی تو

غزل اول — بیگانه شد چو حیران دوستان و یاران / هرگز نکرده ام ز دل آشنائی تو — ت

شکست ز بن هیچو ملامن دهن تو	نشنیده هنوز از دهنت کس سخن تو
تشبیه مرا کرده بزنار مبدل	ای در شکن بتان ز لف شکن در شکن تو
ترسم که ز پیراهن تو که چه ز خارا است	ای خرمن نسرین شود آزرده تن تو
تسخیر جهان پیش تو سهل است که باشد	موقوف بیک چشم بهم بر زدن تو

غزل اول	تعجیل مکن بر زپی کشتن حیران چون درد لد بحور دوی امد وطن تو	ث

ثابت بود دل دا براه وفای تو	براه وفایت کر رود جان فدای تو
ثنا کوی سلطانم بشرط وفا اما	بود شنام اکر کوئی بکویم دعای تو
ثمر عینی خادی نه نهال محبت را	کسی داند این معنی که شد مبتلای تو
ثمن جان بکیعا لم متاع وصالت را	مرا نیم جان دانم نباشد سزای تو

غزل اول	ثوابی بر از پرسش نصال فقیر از نه بحو خاطر حیران که باشد کدای تو	جیم

جویم جهان ده بر در که او	دربان غلط کر سلطان خطا جو
جسم ضعیفم شد در فراقت	از ناله چون نال از موی چون مو
جان چون سپردم بی نوش لعلت	دیگر چه چاره از نوش دارو
جنت بیابان زان روی زیبا	طوبی نشان زان قد دلجو

غزل اول	جمعی ز دوریت غلطی ز خویت آشفته حیران زان جعد گیسو	ح

حسرت همی برم ببک آستان تو	کوهم سک تو باشدم پاسبان تو
حیف از خدنک ناز تو کامد بجان عندلیب	زین غصه پشت من شده همچون کمان تو
حاجت بچاره نیست دل مستمند را	درمان نخواهد انکه بود ناتوان تو
حاکم توئی بکشتنم از حکم میکنی	ما بنده ایم و زندکی ما از آن تو

غزل اول	حیران ز بس حکایت عشق تو دی بنظم افسانه کشت در همه جا داستان تو	خ

خوشا روزی که سازم جان نثار آستان تو
که هر کس بر درت جان داد باشد در امان تو

خریدم با هزاران منت و خواری بجان خود
بقصد دیگری هر تیر کامد از کمان تو

خطا بود آنکه در روز ابد بهر چاره جستم
که درمان نداد غیر جز دیدن ناتوان تو

خجسته خلوتی خواهم که بی اندیشه بد گو
بگویم با تو آن حرفی که می گفت از زبان تو

غزل اول — دال

خیالی بود حیران را که بر خاک درت میرم
ولی مهلت نداد اینقدر دوا پایان تو

در اول آشنائی تو جان دیدم از جدائی تو
دردام تو جان سپردم آخر ایمن شدم از دهائی تو
دیدم ز تو انجفا کم شد عنی شرمند ز بیوفائی تو
دادم دل و جان بیک نگاهت زیاد ز دلربائی تو
دل شایق راه وصل باشد موقوف برهنمائی تو
در راه طلب چو فرق از حد عشق من و پارسائی تو

غزل اول — ذال

دلبر به ز عندلیب حیران
در عشق غزل سرائی تو

ذات مجرد است سراسر صفات تو
قاصل بعجز خود خرد از فهم ذات تو

ذره به پیش مهر وجود تو کائنات
یعنی بقای جمله بود از ثبات تو

ذکر قضا بلک بود از دل غبار غم
از صد هزار این یکی از معجزات تو

ذلت ز دست ما الله دوزخ نمی کشد
در روز حشر در کف هر کس برات تو

غزل اول — ر

ذوق محبت علت زنده داشت است
حیران که کرد هیچ نماند ز حیات تو

رهزن دین و دل شد طره طرار تو
طره نه دل میبرد بود نه دل کار تو

رنگ رخم میبرد عارض چون لاله ات
خون دلم میخورد نرگس بیمار تو

ره بحریم تو ام گر نبود گو مباش
بر سر من بس بود سایه دیوار تو

روی تو گنج روان زلف بر آن پاسبان
خازن و گنجور آن لعل گهربار تو

غزل اول — ر

رسم کمال و هنر شد ز تو حیران پیا
شاهد گفتار من دفتر اشعار تو

ز جور غیر از کویت دوم چون داد خواه از تو — نگاهی جانب من کن که کرم ز داد داه از تو

زهی خجلت که تشبیه رخت کردم به مهر و مه — از این نسبت که من دادم خجل خورشید و ماه از تو

ز تیغ خوش نه تنها من بخون خویش میغلطم — بخاک در دیدم صد کشته عذر خواه از تو

زمام دل که من بی اختیار از دست خود دادم — نگهدارش تغافل چیست خواه از بنده خواه از تو

غزل اول — شین

ز بی باکی مرا کشتی و شاهد چشم خوندیزت
بلی چون مدعی حیران بود باید گواه از تو

سروا گر بیند بگلشن قامت رعنای او — خویش را چون سایه اندازد به پیش پای او

سر کشیدن سرو را از من بپاداش وفا — اینکه لطفش تا چه خواهد بود استغنای او

ساکن میخانه را از دور گردون باک نیست — ایمنست اری بجنت هر که باشد جای او

ساغر از خون جگر ناچار می باید کشید — هر که را داد آرزوی باده از مینای او

غزل اول — شین

سر بسر اشعار حیران قصه درد دل است
شاهد گفتار او اینک ببین سیمای او

شهد شیرین نه بپیش لب شکر شکن تو — غنچه را خون بدل از حسرت و تنگ دهن تو

شهره عشق تو گردیدم و روی تو ندیدم — لیکن از مدعیان میشنوم که سخن تو

شرط انصاف نباشد که علاجم ننمائی — زرد گشتم چو به از حسرت سیب ذقن تو

شکنی عهد که تا خاطرم آزرده نمائی — با وجودیکه بود در دل تنگم وطن تو

غزل اول — صاد

شعر حیران همه در وصف رخ خوش بود ای تو
بیشتر حسن کلامش ز جمال حسن تو

صبر نتوانم دلا زین بیش در هجران او — نقد جان را میکنم زین پس نثار جان او

صحبت سلطان میسر کی شود درویش را — کاش ما را راه حرفی بود با دربان او

صد حکایت پیش دارم کاش بودی وصل دوست — از درازی بود مانند شب هجران او

صوفی ار پیمانه ما نشکند صافی بود — ورنه چندان اعتمادی نیست بر پیمان او

غزل اول — ضاد

صورت احوال حیران از سکان خود بپرس
گر نیاید بگوش ناله و افغان او

ضبط نظر چون کنم از رخ نیکوی تو / دیده بهر سو که هست می‌نگرد سوی تو
ضایع و نابود گشت بنده که هر گه ساخت / قبلهٔ طاعات خویش جز خم ابروی تو
ضامن روز وصال صبر شد و مشکل است / صبر ز روی نکو خاصه گر از روی تو
ضبط اسیران تو کس نتواند که هست / بسته زنجیر بیشتر از عدد موی تو

غزل اول — ط

ضاق لطول الفراق قلبی یا منیتی
کاش چو حیران مرا بود رهی سوی تو

طایر گلزار عشقم آشیانم کوی تو / بلبل از رخسار گل در نغمه من از روی تو
طینت ما گر نه از خاک درت برداشتند / پس چرا هر دم کشد ما را دل اندر کوی تو
طاقت هجران ندارم لیک دوری دوست / بهتر از وصلی که بینم غیر در پهلوی تو
طاق ابروی تو محراب دعا ما چو بود / دست چون نتوان گشاد از بهر طاعت سوی تو

طوطی

غزل اول — ظ

طوطی گفتار حیران شکر افشانی کند
خاصه هر گه بر زبان دوست گفتگوی تو

ظلم باشد که دل از دیده ربود از بر تو / بندهٔ کو نبرد ره بدری جز در تو
ظلمات است خط چشمهٔ حیوان دهنت / خضر خالی که بود بر لب جان پرور تو
ظاهر است که هم مشرب سلطان نشود / ذره فخر و شرف آنکه بود چاکر تو
ظالم آن نی که به شمشیر کشد بیگنهی / بلکه آن کس که کشد سر ندم خنجر تو

غزل اول — عین

ظلمت خط نبود دود دل حیرانت
آنکه کرد دیده عیان در نظر از منظر تو

عالم خراب از نگه چشم مست تو / مستی چشمت از لب ساغر پرست تو
عشق آمد و متاع وجودم ز دست برد / دادم دلی شکسته و آنهم بدست تو
عمدا بقصد صید دلم ناوکی فکن / جان نیز اگر فدای تو شد هم ز شست تو
عاقل زمام عشق تو از دست کی دهد / هر جا که زیرکیست علش پای بست تو

غزل اول — غین

عاشق مکش که کشتن عاجز بود ز عجز
باشد شکست خاطر حیران شکست تو

غیر از تو وفا بیند و بیداد من از تو
با اینهمه غمگین ز تو و شاد من از تو

غیرت نگذارد که کنم از تو شکایت
سلطان تو و بر بیش که بر داد من از تو

غافل تو ز حال من اگر چه نفسی نیست
کز بوی تغافل نکنم یاد من از تو

غارت زده ظلم و از ناوک چشمت
جویم ز پی قتل خود امداد من از تو

غزل اول — ف

غمگین نشود چون دل از ناله حیرت
بیهوده زنم بهر چه فریاد من از تو

فتنهٔ اهل دل است نرگس فتان تو
سلسله جنبان عشق زلف پریشان تو

فاش شد از بیخودی آنچه نهفتم بدل
پردهٔ مرهم درد عشوهٔ پنهان تو

فارغم از فکر مو بر سر بازار عشق
خاصه که راهم فتاد بر در دکان تو

فکر طبیبان خطاست بهر علاج دلم
زانکه شدم دردمند از پی درمان تو

غزل اول — قاف

فرق بود در میان عاشق بی درد را
هر کسی از بیخودی نیست چو حیران تو

قسمت من خون دل روز شب از خوان تو
بر سر خوان ستم ما همه مهمان تو

قصد هلاکم مکن بیهده با تیغ کین
از پی قتلم بس است خنجر مژگان تو

قدرت ماندن بشی نیست مرا بر درت
عزت من کمتر است از سگ دربان تو

قافیه کرم ید تنگ چون بچلت دید
اندل من شکر غنچه خندان تو

غزل اول — کاف

قدر من از دم شود بر تو عیان گر زدت
جمله به بند ندرخت جز من حیران تو

گرچه فرقی بحقیقت نکند در بر تو
بسلامت نبود هر که رود از در تو

کاکل مشک فشان بهر چه بر باد دهی
این چه سوداست که افتاده همین بر سر تو

کی کنی فکر علاجم که ز بی پروائی
تا غمی بر نشود درد دلم باور تو

کار جان سهل بود خجلت خود را چه کنم
من ندانم که چه آدم که بوده خود تو

گر تو جان در عوض بوسه ستانی زکرم — بلک منت شمرم از لب جان پرور تو

غزل اول — لام

گر بران ز ستم و بنوازی ز کرم
کیست حیران بدرت بنده تو هاکو تو

لعل شرمنده ز لعل لب جان پرور تو — دو نو مخزن سلطان شکند گوهر تو

لبجوی و لب جام و لب کشت و لب دشت — خوش بود زان همه خوشتر لب جان پرور تو

لاله را انکه نکوید صفت لعل لبت — کو دهد انکه ببندد نظر از منظر تو

لا بد و عجز ز بس دید دهان کردم — داد رخصت که بشی سر بنهم بر در تو

غزل اول — میم

لیلی از حالت مجنون شب و روز اگه بود
فارغ از محنت حیران همه دم خاطر تو

مایل اهل جهان گر چه نباشد دل تو — هر کجا اهل دلی از دل و جان مایل تو

مهر هر کیش تو کین رحم کند لطف خطاب — مگر از جور و جفا گشته سرشت گل تو

مشکل هر کسی آسان شود از صبر ولی — چون ز عشق است دلا حل نشود مشکل تو

میادم

میبادم بر هت جان و دین منفعلم — تحفه من چه بود تا که بود قابل تو

غزل اول — نون

مده از دست دلا زعشوه خوبان حیران
که بجز خون جگر نیست دگر حاصل تو

تو نهالا چه به اندر بر گل سبزه نو — سبزه خط تراهیست کنون وقت درو

نسبت ما نتوان داد بار باب هوس — آشنا را مگذار از پی بیگانه مرو

نه همین مهر و مه اند طلبت می گردند — در سراغت که بود کو نبود در تک و دو

نکند چهره عیان بهر چه در منظر چرخ — بود گر خجل از مهر جمالت مه نو

غزل اول — واو

نشان ز سر کرد بهای نگهی
نقد جان و دل و دین از من حیران بگرو

ده که جان میکاهد از من لعل جان افزای تو — میکند در زم سیه روی جهان آرای تو

وای بر حالم گر امشب بهر من نکذری — ز نکه فردا نیستم تا جان دهم بر پای تو

وصلت از هجران بتر چون نیست بی قرب رقیب — آری آلوده است با خون جگر صهبای تو

وصد برابر روی دلکش بنماید خوش ولی — حاجت زینت ندارد عارض زیبای تو

وقتی از باد سحر که بر مشام من رسید — بوی از زلفت کرکشتم اینچنین شیدای تو

وحشی در دل ندادم زنکه تنها نیستم — هست در ویرانهٔ دل روز و شب ماوای تو

غزل اول — ه

وقف مهر دلبران کردم است ویران ملک دل

لیک تا باشی تو نگزیند کسی بر جای تو

هر که افتد همچو من با خوبرویان کار او — جز اجل دیگر که آسان میکند دشوار او

هیچکس از عشق گل منع دل بلبل نکرد — میکند منعم ز عشقش خوی آتشبار او

هیچکس پیدا نشد یاری بجستجوی صید — صید دل میخواهد از من نرگس بیمار او

هر که خواهد بر سر شمشاد بیند ارغوان — گو بیاید بنگرد بر قامت و رخسار او

غزل اول — ی

هست با حیرانت هر دم جفای تازه‌

ای خوش آن عاشق که باشد همرهی دلدار او

یکبار میدادم طمع از همت والای تو — یا پا گذاری بر سرم یا سر نهم بر پای تو

یادت

یادت انیس خاطرم عشقت خیال بر سرم — هستی اگر دور از برم در دل بود ماوای تو

یاقوت از لعلت خجل مهر از جمالت منفعل — سرو چمن را پا بگل از قامت رعنای تو

یکره نشد کز یاد دل ای مه زمین یاد آوری — آوردم اینک ماوی پیش تو استغنای تو

یکروز با عاشق خوشی روز دگر چون آتشی

زین دلخوشی و سرکشی حیران بود شیدای تو

بند — وله ایضاً ترجیع بند — اول

ای لعل لب عقیق رخشان — خجلت ده لعل در بدخشان

از پرتو آفتاب رویت — رخسارهٔ مهر و مه درخشان

ای حسن تو کرده آشکارا — رازی که نهفته بود دوران

قد تو نشانه از طوبی — روی تو نمونه از رضوان

چشمت بیکی نگاه برده — دل از کف کافر و مسلمان

صد کشته بخاک راهت افتد — هرجا گذری چنین خرامان

شب نیمه شد و حدیث زلفت　　دانم که نمیرسد بپایان
من خسته و بوسه‌ات مسیحا　　من تشنه و لعلت آب حیوان
جان از من ناتوان ستاند　　لعلت که بمرده میدهد جان
در کوی تو من یکی غریبم　　سرگشته و واله و پریشان
ای پادشه ممالک حسن　　از بندگی منت چه نقصان
نا امید وصال داده ام دل　　در بیم فراق میدهم جان
گفتم نکشم ندامت دست　　تا ترک نکردم گریبان
اکنون که ز راه بی نیازی　　یار از کف من کشید دامان

بند　　بنشینم و یار خویش باشم / چندی پی کار خویش باشم　　دوم

ای ترک ستمگر جفاکیش　　مپسند جفا بما ازین بیش
با ما ز چه رو کنون نداری　　آن لطف که داشتی ازین پیش

دادم

دادم ز سیاه ترک چشمت　　صد ناوک غمزه بر دل ریش
آیین وفا نگر که هستیم　　با دوستی تو دشمن خویش
با هجر تو ام ز جان چه پروا　　از موج غریق را چه تشویش
از باده وصلت ای ستمکار　　وز شربت لعلت ای جفاکیش
جامی نکشیده میکشم زهر　　نوشی نچشیده میخورم نیش
جز تو دگر از جفا ندیدم　　منعم که بر بخت خون درویش
اینست جو رسم یاری تو　　زین پس بخلاف کرده پیش

بند　　بنشینم و یار خویش باشم / چندی پی کار خویش باشم　　سیم

در کوی تو چون نگر پا نهادم　　افتادم و دل بترک دادم
دانم که بغیر هم نگردست　　هرچند که همعنان بادم
جان دادم و این مرا سزا بود　　کاندر پی دل چرا فتادم

سرمایهٔ عیش و شادمانی | در راه غمت بباد دادم
جز عاشقیم نبوده کاری | از مادر دهر تا که زادم
جز حرف وفا نداد تعلیم | در مکتب عشق اوستادم
در راه طلب فتادم از پا | جون دست عنید هم زادم

بند | بنشینم و یاد خویش باشم
چندی پی کار خویش باشم | چهارم

تا یار من از کنار من رفت | صبر از دل بیقرار من رفت
از گریه سفید شد دو چشمم | تا یوسفم از کنار من رفت
خود گرچه بهمرهش نرفتم | لیکن ز پیش غبار من رفت
تا رفت ز دیده آن دل افروز | روز من و روزگار من رفت
از شهر بها سفر گزید م | از شهر چو شهریار من رفت
میداشتم از تو اعتباری | رفتی تو و اعتبار من رفت

صد بار فزون ببستر من | مرگ آمد و شرمسار من رفت
خون شد دلم از جدائی تو | وز دیدهٔ اشکبار من رفت
خوش دل ز وصال یار بودم | اکنون که ز دیده یار من رفت

بند | بنشینم و یاد خویش باشم
چندی بی کار خویش باشم | پنجم

وقت است که بی تو جان سپارم | کام دل مدعی بر آرم
کی بوده بباده نوحی من | جان بر لب و در سراغ یارم
عمریست که در فراق دوست | بی فایده عمر میگذارم
از زندگان نفسی که با تو | بگذشت ز عمر میشمارم
خونم ز جفا بریز تا دست | ناچار ز دامنت بدارم
گفتی بکجا قرار داری | من بی تو کجا قرار دارم
در راه تو منتظر نشستم | چندانکه بباد شد غبارم

آن به که چو از جفای اغیار … راهی نبود بکوی یارم

بند ششم

بنشینم و یار خویش باشم
چندی پی کار خویش باشم

ای خسرو دلبران طنّاز … ناز تو بجاست ناز کن ناز

شکرانهٔ آنکه بی نظیری … ما را ز نظر چنین مینداز

از زنده بغمزه میبری جان … وز کشتهٔ برده جان دهی باز

پیش تو مسیح را چه یارا … کز نکهت تو دم زند باعجاز

پیوسته بقصد جان عشاق … ابروی تو هست ناوک انداز

کی راز غمت نهفته ماند … دل بیهده نالد و اشک غمّاز

ای دوست ز دشمنان بپرهیز … وی یار بناکسان مپرداز

مشکل که دوباره دام گردد … مرغی که گرفت راه پرواز

از یادی من ترا چو عادات … بر زین نبود که من همان باز

بند هفتم

بنشینم و یار خویش باشم
چندی پی کار خویش باشم

دلبر دی و با منت نظر نیست … دردا که مرا دل دگر نیست

رخسار چنین بدیع و زیبا … که در همه ملک است دیگر نیست

تا با خبر از غم تو گشتم … از هستی خود مرا خبر نیست

منظور جهان از نکوئی … لیکن بکسی ترا نظر نیست

من از تو بیک نگاه خرسند … لیکن ز تو رحم اینقدر نیست

که دست دهد وصالش ای دل … ما را که بدست سیم و زر نیست

زان وعده سحر دهد که داند … شام سیه مرا سحر نیست

دانم که ز کشتهٔ محبت … جز زهر ستم مرا ثمر نیست

گویند اثر ز ناله خیزد … در نالهٔ من مگر اثر نیست

در خاره اثر کند و لیکن … آهم بدل تو کارگر نیست

بس سختی روزگار دیدم — بدتر ز فراق سخت‌تر نیست
جز کشتن عاشقان شیدا — مقصود دگر ازین سفر نیست
سر در رهت افکنم ز یاری — کز هستی ما سری دگر نیست

بند — بنشینم و یار خویش باشم / چندی پی کار خویش باشم — **هشتم**

ای برده لب تو از شکر خند — شهد از شکر و حلاوت از قند
بیندم چهره هی ز عشق تا صبح — بباد شده گوشم این بند
ای پیک صبا ز راه یاری — از بنده بگو بآن خداوند
کز بهر پسند کام اغیار — محرومی ما ز خویش مپسند
از جانب ما نیاز تا کی — وانگه ز قبل تو ناز تا چند
تا خاطر تو ز چه گشت غمگین — آن گز تو بجود بود خرسند
بر رهگذرش نهان ز اغیار — تا چند نشینم آرزومند

بر راهگذار سیل حیران — هرگز نکند مکان خردمند
ننشست چو یار با من از غار — من نیز روا بود گر بکجند

ولد ایضا ترکیب بند — بنشینم و یار خویش باشم / چندی پی کار خویش باشم — **بند اول**

ای مرهم زخم سینه ریشان — درمان من و دوای ایشان
بنگر بقفا چو کاکل خویش — جمعی همه دال و پریشان
چون هاله بدور عارض ماه — گرد تو سپاه مهرکیشان
خلقی بیک آشنا نگاهت — بیگانه نموده ز خویشان
روزی بکلیسا گذشتی — شد بتکده معبد کشیشان
بر سینه چاک چاک من بین — پیکان جفای زهرنیشان

بند — پیمان وفا چو یار بشکست / دشمن بهلاک من کمر بست — **دوم**

در هجر تو عمر من سر آمد — کام دل مدعی بر آمد

دیدی که بقتل آشنایان — پیکان جفا مظفر آمد

بالی نگشوده در هوایت — سنگ ستم تو بر پر آمد

بر من زده محبت تو — هر لحظه جفای دیگر آمد

در محفل من ز شور عشقت — هنگامهٔ روز محشر آمد

دلشاد ز وصل یار بودم — ناگاه غمش ز در درآمد

بند — غم آمد و شادی از میان رفت / گلزار بغارت خزان رفت — سیم

از رفتن ای نگار مست — بر ده کنت عبار من بود

سر رشتهٔ عمر رفت از دست — کردی که بدامن تو پیوست

در دست تو بود جام عیشم — افکند رقیب سنگ و بشکست

بستی چو بروی من در وصل — بر من در رحمت آسمان بست

ای دل سوزناک من بود — آن برق که دوش ناگهان جست

از مهر تو دست برندارم — تا جان بتن نزار من هست

بند چهارم — با تیزی خنجر جفایت / دست من و دامن وفایت — بند چهارم

ای دوست بیا که جان من رفت — صبر از دل ناتوان من رفت

افسانهٔ بزم مدعی شد — هر گفته که از زبان من رفت

آن ماه چو رفت از مقابل — تا ماه ز غم فغان من رفت

من بودم و مرغ دل ستم بین — کان نیز ز آشیان من رفت

تا رفت ز دیده آن دلارام — آرام ز جسم و جان من رفت

برگشت بقصد جان زارم — هر تیر که از کمان من رفت

بند — هر زخم که بر دل من آمد / از تیر جفای دشمن آمد — پنجم

امروز که یار یار من بود — دولت همه در کنار من بود

تا در نظرش عزیز بودم — بسیار عزیز خوار من بود

پیوسته گدای در او — سرمایه اعتبار من بود

پروانه شمع خلوت او — مرغ دل بیقرار من بود

جان در ره او نثار کردن — کار دگری نه کار من بود

بر رهگذرش اگر که کردی — میسود همین غبار من بود

روز خوش و روزگار شادی — روز من و روزگار من بود

بند هشتم

امروز کسی بحال من نیست — جز قرعه غم بفال من نیست

ماهر دو دو گلبن وفائیم — آئینه خویشتن نمائیم

مرغان دو نغمه بسیارند — ماییم که هر دو یک نوائیم

آوازه مهر ما جهان گیر — در ملک وفا دو پادشائیم

مجنون و لیلی اگر بود — امروز ز عشق و حسن مائیم

در کوی وفاست منزل ما — ما کعبه صدق را صفائیم

اینست چو رسم یاری ما — زین گونه چرا ز هم جدائیم

بند هفتم

دور است ز رسم آشنائی — از صحبت همدمان جدائی

با دست غمت بجان کشیدم — وز عشق تو حاصلی ندیدم

از گلبن حسنت ای گل اندام — یک گل بمراد دل نچیدم

گفتم بدل و زبان دعایت — دشنام بجای آن شنیدم

تا دل بمحبت تو بستم — دل از همه دلبران بریدم

نقد دل و جان ز دست دادم — سر خط غلامیت خریدم

از بسکه خیال بر سرم بود — دیشب نفسی نیارمیدم

صیاد نکرد قصد صیدم — صد بار ز آشیان پریدم

یکبار نکرد بر قفا چشم | هرچند که از پیش دویدم

بند هشتم

عمرست و بکس وفا نداد د
پاس دل آشنا نداد د

چو دور تو بجان کشیده رفتم | وز مهر تو دل بریده رفتم
هر صبح که آمدم دعاگوی | دشنام ببی شنیده رفتم
در بزم وصالت ای جفاکیش | یکبار نیارمیده رفتم
از حسرت ان لبان چون نوش | انگشت بلب گزیده رفتم
از بام تو همچو مرغ وحشی | از سنگ جفا پریده رفتم
سرمایهٔ عمر خویش دادم | بیداد و جفا خریده رفتم
هر وقت که آمدم بکویت | دیدار ترا ندیده رفتم
پیش الف قدت بناچار | با قد چو نون خمیده رفتم

رفتم که بگوشه نشینم بنشینم | بی روی تو روی کس نبینم

ای

ای باعث عیش و شادمانی | رفتی تو و رفت زندگانی
در دام تو من اسیر و مرغان | در طرف چمن پریشان
اول منم آنکه در ره تو | جان دادم و بعد از آن جهان
بر خاک در تو جان سپردن | ما را بهتر از آب زندگانی
ای باد اگر رسی بکویش | زنهار بدان روش که دانی
خاک قدمش ببوس اول | انگه بزبان بی زبانی
با حالت زار و چشم گریان | بر گو که ز دوریت فلانی
میمرد و صد هزار حسرت | میگفت بزیر لب نهانی

بند دهم

آخر ز غم تو جان سپردم
رخسار ترا ندیده مردم

وصل تو بکام دیگران شد | این سکه بنام دیگران شد
فریاد که از کمند من جست | آن صید که رام دیگران شد

مرغی که هم آشیان من بود — زینت گر بام دیگران شد
دلبر سخنم نداد یعنی — سرگرم کلام دیگران شد
صیدی که دلم ببنداو بود — پابند بدام دیگران شد
خون دل و دیده کان من بود — هر جرعه که بجام دیگران شد
حیران که کس نداد پیغام — محتاج پیام دیگران شد

یک نامه ز یار او نیامد
پیکی بدیار او نیامد

وله ایضاً در مربع گوید

ای پری چهره که از عشق تو زاریم همه — وز غمت خسته دل و سینه فکاریم همه
از تمنای گل روی تو خاریم همه — شهره عشق بهر شهر و دیاریم همه

همگی واله و حیران مه روی توئیم
جمله پابند سر زلف سمن بوی توئیم

پادشاهان جهان بنده فرمان تواند — کودکیان جملگی اندر خم چوگان تواند
جمله پابند سر زلف پریشان تواند — هر دو دم در صدد عشق سبق خوان تواند

همه طفلان سبق عشق ترا میخوانند
روز تا شب ورق عشق ترا میخوانند

گرچه عشاق تو از حد بیان بیرونند — اندکی که بشمار دم ز هزار افزونند
تو چو لیلی و ز عشقت همه چون مجنونند — لیک چون من نه همه عاشق دلخونند

من تنها بغم عشق تو طاق افتادم
هر دو وصل همین من بفراق افتادم

گرچه در خیل اسیران تو من خاکترم — دائم از حیث آن زده که گرفتارترم
همه و لخته و من بیتو دل افکارترم — لیک دانی که من از جمله وفادارترم

حرمت اهل وفا اینچنین باید داشت
بنده همچو منی را بر از این باید داشت

ای پسر چند جفا بر من ناشاد کنی / مدعی را ز پی قتل من امداد کنی

دلربائی همه آن نیست که بیداد کنی / ترسم این مرغ دل از دام خود آزاد کنی

اینقدر داد جفا و ستم از ناز مده
از لب بام خود این مرغ نو پرواز مده

یاد باد آنکه مرا اینقدر آزار نبود / یار ما بودی و غیری به تو همساز نبود

غیر من با تو کسی همدم و همراز نبود / در لطف تو بروی همه کس باز نبود

شیوه سرکشی و ناز نمیدانستی
از لب بام تو پرواز نمیدانستی

در سر کوی تو نالان من تنها بودم / عاشق بی سر و سامان من تنها بودم

وز غمت زار و پریشان من تنها بودم / الغرض واله و حیران من تنها بودم

هیچکس مهر تو در سینه غمناک نداشت
از غم عشق تو بیباک کسی باک نداشت

چون بدیدند به راه تو وفاداری من / وز غم عشق تو شب تا به سحر زاری من

خلق گشتند چو آگه ز دل افکاری من / همه گشتند گرفتار گرفتاری من

زاری من سبب گرمی بازار تو شد
هر کجا مرغ دلی بود گرفتار تو شد

طرح عشق تو من از روز ازل ریخته‌ام / خاک محنت بسر خلق جهان بیخته‌ام

با غم و محنت عشق تو درآمیخته‌ام / من ز اول بخم زلف تو آویخته‌ام

آتش عشق ترا من همه روشن کردم
هیچ کاری تو نکردی همه را من کردم

این زمان از در خویشم ز جفا میرانی / از در خویش مرادو بجفا میرانی

همه را خوانی و از کینه مرا میرانی / بیگنه عاشق دیرینه چرا میرانی

غیر از آنی که ترا شهره به نیکی کردم
غلطم چیست گناهم چه بدی کردم

با رقیبان دغا مهر و وفا یعنی چه — روز و شب همره هم قوم دغا یعنی چه
خو با این طایفه بی سر و پا یعنی چه — رفتن و آمدنت در همه جا یعنی چه

آخر این طایفه را خود تو مگر نشناسی
اندکی با تو کنم شرح اگر نشناسی

اینجماعت که تو بینی همه شان دیوانند — جملگی مست و خراباتی و بی پروایند
سرسری هرچه بگویند نه برجا نیند — همه دو شاب دل و جمله هوس پیمایند

تو مپندار که با خویش فرا دی نکنند
واقف کار خود باش که کاری نکنند

تا ز نیرنگ و فسون در دل تو خانه کنند — هر زمان قصه از بهر تو افسانه کنند
گاه تعریف می و ساغر و پیمانه کنند — گهی از دیر سخن گاه ز میخانه کنند

اینجماعت بدل خویش غرض ها دارند
در پس پرده تدبیر غرض ها دارند

گر همت باخبر افسانه شان گوش مکن — پند دل بند من از مهر فراموش مکن
مشعلی را که برافروخته خاموش مکن — با رقیبان دغا ساغر می نوش مکن

ترسم آخر که چو مایل بشرابت بینند
بکام ناشده می مست و خرابت سازند

اندرین شهر کجا یار وفاداری نیست — گل بسی هست ولیکن گل بیخاری نیست
درد دل هست برون از حد و غمخواری نیست — همه بنیاد غم عشق و پرستاری نیست

باید آخر چو بصد گونه ملامت بروم
هم از آنست که اول بملامت بروم

از سر کوی تو حیران دل افگار برفت — با دل زار ز کوی تو دلازار برفت
از جفای تو از کینه اغیار برفت — چاره چون دید محال است ناچار برفت

تا مگو قیمت ارباب وفا نشناسی
قدر این طایفه از رفتن ما نشناسی

دردسر از سر کوی تو بریزاد ببرد — دل بصد حیله گرفت از تو آزاد ببرد
قصهٔ عشق ترا جملگی از یاد ببرد — آن دو ورقها که تو دیدی همه را باد ببرد

چون تو از یاری من پای کشیدی منهم
گروی انگار مرا اینکه ندیدی منهم

ولهُ ایضاً در رباعیات

یارب ز کرم جرم من از سر بخشا — از کوچک و از بزرگ یکسر بخشا
ماده کشان بسر و سامان را — یارب بسر ساقی کوثر بخشا

ولهُ ایضاً

ای دیده ز هجران تو جیحون بادا — صد دره اجل آورده شبیخون بادا
گر از سفرت بود غرض مردن ما — مردیم ز هجران تو اکنون بادا

ولهُ ایضاً

شمع و گل و می چنگ و رباب است — می در قدحم بجای آب است

عجب

سبحان الله بخت من بیدار است — یا دیدهٔ آسمان بخواب است

در فوت فرزند خود گفته

پیوسته ز ماتم تو ای در خوشاب — از سیل سرشک خویشم اندر تب و تاب
فرقی که میان ما شد ای نو گل من — پنهان تو بخاک و من پنهان اندر آب

ولهُ ایضاً

ای روز ز خلق منتقم از خونت — ذرات جهان ریزه خور احسانت
از دامن خلق گشته کوته دستم — ای دست خدا دست من و دامانت

ولهُ ایضاً

ایام محرم است و هنگام عزاست — هر گوشه قیامتی ز ماتم برپاست
در ماتم آن شهید بی غسل و کفن — از دیده ببارد اشک خونین که بجاست

ولهُ ایضاً

بر دوش من از جور فلک صد بار است — بی مطرب و می زیستنم دشوار است

حیرانا کرث ساقی دوران یادست | می میخورد و غم مخور خدا غفارست

وله ایضاً

من رند خراباتیم از روز الست | مستم گهی از باده گهی از لب مست
ای زاهد خود پرست برهادم دست | آنکس که در این شهر چو من نیست که هست

وله ایضاً

رخ همچو هلال دوش بنمود و برفت | بر بستر من دمی نیاسود و برفت
آمد بسرم طبیب از بهر علاج | فریاد که درد دلم افزود و برفت

وله ایضاً

با دل گفتم شبی که احوال چیست | برگو بمن خسته که دلدار کیست
گفتا که بغیر از دل نتوان گفت | در دور که مرا با تو سر و کاری نیست

وله ایضاً

آنانکه حدیث درد من میگویند | با یاد ز درد من سخن میگویند

باور نکنم کزپی درمان منند | افسانهٔ درد خویشتن میگویند

وله ایضاً

ایام برانست که از دم بکشد | در هر نفسی هزار بادم بکشد
از کشته شدن باک ندارم چندان | ترسم که جدا ز روی یادم بکشد

وله ایضاً

گر مرد رهی فکر سفر باید کرد | وز غیر خدا قطع نظر باید کرد
امروز که سرمایه فرصت داری | فکری ز پی روز دگر باید کرد

وله ایضاً

چون سبط نبی عازم میدان گردید | از گردش خود چرخ پشیمان گردید
آن تن که در آغوش نبی جایش بود | خاکم بدهن بخاک غلطان گردید

وله ایضاً

خط حسن ترا حال تبه خواهد کرد | گر صبح نکرد شام که خواهد کرد

ابر سیمی حجاب خور خواهد شد — دور من و تو هر دو بسر خواهد کرد

وله ایضا

عشق آمد و بر متاع ایمان زد و برد — یاد آمد و بر کشور دین جان زد و برد
بنداشت دلم که بیضه رنگین است — برداشت بصد شوق و بدندان زد و برد

وله ایضا

دوشینه بشمع این چنین گفتم راز — کز بهر که این چنین بسوزی و گداز
گفتا که زمن رسم محبت آموز — میسوزم و با کسی نمیگویم باز

وله ایضا

از آتش عشق دلفروزی که مپرس — در جان و دلم فتاده سوزی که مپرس
بی زلف و رخ مهر فروزی دارم — تاریک شبی و تیره روزی که مپرس

وله ایضا

از درد جدائی تو گشتم چو هلال — رفتم ز جهان چو با دل حسرتناك

بگذر

مگذر بمزار من که باشی بر چاك — دامان تو گیرم و بر آیم از خاك

در عالم خواب الهام شد

ای صدر جهان که خصم تو باد ذلیل — خصم تو ذلیل باد و قدر تو جلیل
خوش زی بمبارکی درین عید که هست — بر عید وصال شهر ترا بخت دلیل

وله ایضا

یا رب بگناه روز محشر چکنم — غرق گنهم ز پای تا سر چکنم
سوی تو گریزم چو برانندم خلق — ور نگذریم برانی از در چکنم

وله ایضا

مائی که ز دوست بتماشا نرویم — در خانه نشینیم و بصحرا نرویم
از درد تو گر دهیم جان بهر علاج — شرط است که در پیش مسیحا نرویم

وله ایضا

در وصلم و آرزوی هجران دارم — در گلشنم و هوای زندان دارم

در بزم تو از قرب رقیبان چون شمع | از آتش دل دیده گریان دارم

ولہ ایضاً

از هجر تو خاطری مشوش دارم | صد داغ بدل از تو پریوش دارم

از وصل بروی آتشم آبی زن | کز دوری تو دلی پر آتش دارم

ولہ ایضاً

ای کشته لرزه دست بیداد تو خوب | بر روی دل عالمی بنیرنگ و فسون

مرغ دل من گشت بدام تو اسیر | زان پیش که او در سر از بیضه برون

ولہ ایضاً

یا رب ز کرم محرم رازم کردان | و ز درد کر خلق بی نیازم کردان

در شاه ره حقیقتم راهی ده | وز رهگذر مجاز بازم کردان

ولہ ایضاً

ای زلف کجت تاب زده تا بره | هرجا که دلی دیده بیغما برده

این طرفه که چشمت از نگاه پنهان | سوی دگری دیده دل از ما برده

ولہ ایضاً

یا رب ز کرم بر من مسکین نظری | بگشا بر خم ز رحمت و فیض دری

از باده وحدتم چنان کن سرمست | کز عالم هستیم نباشد خبری

ولہ ایضاً

ای چرخ بچشم یار دخا رم کردی | آواره ز کوی آن نگارم کردی

هر دشمنی که داشتی در همه عمر | بگذاشتی این زمان بکارم کردی

ولہ ایضاً

ای دل مکن از هجر رخش ناله بسی | خوش باش که آخر بوصالش برسی

در طرف چمن لذت پرواز نبرد | مرغی که گرفتار نشد در قفسی

ولہ ایضاً

از راه مرو ز چشم مست دگری | یا از لب لعل می پرست دگری

دلهای نکویان همه در دست تو است — زنهار مده تو دل بدست دگری

وله ایضاً

ای ماه فلک دم مزن از زیبائی — فرشته مرا بامه مهر آرائی

او را بدل منت عز لگه و تو — هر دو ز بمنزلت و هر شجائی

وله ایضاً

افسانه عاشقانه

شبی در محفلی بودم نوا ساز — گروهی جمع با هم نغمه پرداز

سر اوراق دفتر میگشودند — ز هر جائی حکایت می‌نمودند

یکی از بلبل و گل راز میگفت — یکی از سرو و قمری باز میگفت

یکی از شمع میکردی ترانه — یکی از پروانه میخواندی فسانه

یکی از لیلی و مجنون نوا ساز — یکی از فرهاد و شیرین نغمه پرداز

یکی میریخت از لعل شکر ریز — حدیث حسن شیرین عشق پرویز

یکی میگفت با لعل شکر خا — بیا دان قصه یوسف زلیخا

یکی

یکی گفت از ایاز مهر پرداز — که چون میبود با محمود دمساز

یکی گفتا که ای یار خردمند — تو هم از عشق برگو قصه چند

بیاور گفته از نکته سازان — بخوان افسانه از عشقبازان

بپاسخ گفتمش کای یار همدم — ز عشق افسانه باشد مرا هم

ولیکن انچه را گفتی ز فرهاد — مرا مقبول در خاطر نیفتاد

نه فرهاد است انکه سنگ خارا — تراشد شکل شیرین دلارا

که این ائین نه رسم عشقبازیست — حقیقی نیست این عشق مجازیست

براه عشق میباید که جان کند — و گر نه کوه آسان میتوان کند

بکوی عشق باید جان سپارند — نباید صورت بیجان نگارند

دو بینی نیست کار پاک بینان — خلاف چشم احول چشم اینان

نشان انکه ز اهل درد باشد — سرشک سرخ و روی زرد باشد

ز غم ان را که خاطر ریش باشد — سر تسلیمش اندر پیش باشد

فغان و ناله بسیار باید / که از عاشق بجز زاری نشاید

کجا زان دل فغان و ناله خیزد / که چون فرهاد با خارا ستیزد

جز این فرهاد فرهادی دگر هست / که از عشق اندکی در وی اثر هست

اگر جوید کسی از من نشانش / بگویم شمه‌ای از داستانش

حکایت بند این افسانه‌پرداز / باین افسانه می‌کرد سخن‌ساز

که روزی از فضای آسمانی / بسی می‌دیدم آزرده جوانی

جوانی باوفایی عاشقی مست / نمانده از وجودش جز رگ و پوست

میان همدمان تنها نشسته / در شادی بروی خویش بسته

اگرچه راز او از من نهان بود / نشان عشق بر رویش عیان بود

سرشکش سرخ و رویش کهربا رنگ / ز دلتنگی جهان در چشم او تنگ

چو شب تاریک پیش چشم او روز / فغانش دلخراش آهش جگرسوز

سری پرشور و جانی پر ز تشویش / دلی اندوهناک و خاطری ریش

دلش هرچند از غم ریش بودی / سر تسلیمش اندر پیش بودی

باو گفتم که ای یار وفادار / مرا از دیدنت شد کار دشوار

بگو دشواری کار تو از چیست / ترا منظور از این آه و فغان کیست

جوابم داد کای یار وفادار / مرا از عشق کار افتاده دشوار

فغان و ناله‌ام از عشق یار است / بدل اندوهم از هجر نگار است

نگار چابکی شوخی پریزاد / نگار دلبری کم دیده استاد

بتیر غمزه خون خلق ریزد / چو دل برد از کسی با جان ستیزد

بشکرخنده شیرینی فروشد / ولی با مشتری یکدم بجوشد

دل او سخت بند عهد صحبت / ولی سست ابدا خود در محبت

دل از دست کسان آسان رباید / ولی مشکل نگهداری نماید

هرجا بگذرد با قد و قامت / بپا میسازد آشوب قیامت

نگاهش فتنه چشمش فتنه‌انگیز / دهان شیرین و لعل او شکرریز

پریشان کرده زلف عنبرافشان | نموده خاطر جمعی پریشان
شکند گر بدیدی آن لب نوش | ز آب خضر می کردی فراموش
بحسن و دلبری مشهور آفاق | میان دلبران در دلبری طاق
بملک خوبروئی پادشاهی | مسخر کرده از مه تا بماهی
باو گفتم که آیا آن پریزاد | ترا از مهر گاهی میکند یاد
بگفت آری پس از مردن عجب نیست | ولیکن نیز خالی از سبب نیست
باو گفتم که آیا هیچ گاهی | ترا باشد بکوی یار راهی
بگفت آری دلم دایم در آن کوست | ولی آن دور دار از یار جفاجوست
بگفتم هیچ گاه از راه یاری | بزحمت میکند آنمه گذاری
بگفت آری بتنهائی نیاید | ولیکن همره اغیار شاید
باو گفتم که آیا کس تواند | که پیغامت بآن بدخو رساند
بگفت آری فغان من سحرگاه | رساند قصه ام در گوش آنماه

بگفتم

بگفتم گر تو میگیری سراغی | شب اندر محفلت سوزد چراغی
بگفت آری چراغ از مشعل آه | که میسوزد شبانگه تا سحرگاه
باو گفتم که در راه محبت | کس از دوری تو شوید گره کلفت
بگفت آری جدا از روی یارم | سرشک از چهره میشوید غبارم
باو گفتم که ای بیمار مسکین | پرستاری ترا باشد ببالین
بگفت آری جدا از محفل یار | اجل باشد مرا بر سر پرستار
باو گفتم که آیا هیچ کس هست | که باشد با تو در این کار همدست
بگفت آری چو من بسیار هستند | ولیکن جملگی صورت پرستند
باو گفتم چه بود از عشق مقصود | بگفت از عشق مقصودم طلب بود
باو گفتم که مقصود از طلب چیست | بگفتا غیر او مقصود من نیست
بگفتم دل ز مهر یار بر گیر | بگفتا چون کنم با کلک تقدیر
بگفتم از قدر گر عشق زاید | طلب را اینقدر کوشش نباید

درستست اینکه عشق آمد بلیدی / ولیکن چاره میباید بتدبیی

کسی کاندر بدن جان آفریدست / برای درد درمان آفریدست

بدل گرچه صبوری مشکل آمد / صبوری چاره درد دل آمد

ز نادانیست حرف دل شنیدن / دل از کف دادن و دلبر ندیدن

خلاص از بند هر تشویش گشتن / نباشد جز بکام دل گذشتن

ز دلدر کار جان صد مشکل افتد / کجا عاقل بدنبال دل افتد

ز دل هر لحظه کاری مشکل آید / که هر مشکل که آید از دل آید

نهال عشقبازی را ثمر نیست / وگر باشد بجز خون جگر نیست

نکویان شیوه یاری ندانند / دل از کف برده دلداری ندانند

بگفت ای بیخبر از لذت عشق / ترا گر ز عیش و عشرت عشق

نشاطی در غم عشقست پنهان / که باشد راحت دل قوت جان

بظاهر گرچه خون از دیده آید / ولی در دل در عشرت گشاید

مرا این

مرا این غم به از صد شادمانیست / براه عشق مردن زندگانیست

مجو درمان دردم از طبیبان / مرا درد محبت به ز درمان

تمثیل

چو مجنون سر بشیدائی برآورد / پدر را سوز دل از جا درآورد

بمکه برد آن آشفته جان را / که تا خواند خداوند جهان را

مگر یزدان علاج او نماید / ز پایش بند این ماتم گشاید

پدر زاری کنان در عرض حاجات / پسر با عشق لیلی در مناجات

پدر با حق تعالی راز گفتی / پسر از حسن لیلی باز گفتی

پدر درمان دردش با دعا خواست / پسر درد محبت از خدا خواست

پدر گفت از دلش اندوه بزدای / پسر گفتا که بر عشقم بیفزای

پدر میگفت از غم سازش آزاد / پسر گفتا ز غم کن خاطرم شاد

پدر از مهر او حسبی تسلی / طلب می‌کرد مجنون عشق لیلی

غرض درد محبت دارو انیست — وگر باشد بوفق مدعا نیست

طلبکار محبت جان نخواهد — ز درد این بجان درمان نخواهد

مرا غم راحت جان و دل آمد — که مشکل را ازینم مشکل آمد

مثنوی در بیان عشق حقیقی و دلنوازی حضرت معشوق

دل من شاد از غم چون نباشد — که حیران هم کم از مجنون نباشد

ولها ایضاً

ای ز ازل عشق تو بر پا شده — عالمی از عشق هویدا شده

عشق تو سرمایهٔ اصل وجود — بود همان عشق که عالم نبود

عشق بود مایهٔ از زندگی — مردن در عشق به از زندگی

هر که در او عشق نه افسرده است — گر همه عیسی است که خود مرده است

عشق بجز عشق خداوند نیست — وای بکسی که درین بند نیست

گوش کن این نکتهٔ دلکش را — هست روایت که یکی ز انبیا

پاک ز آلایش هر شک و ریب — نام شریفش بزبانها شعیب

در سر او

در سر او عشق خداوند بود — پای دلش بستهٔ این بند بود

زانکه دل در تن جان تاب داشت — خشک لب و دیده پر از آب داشت

گریه و زاریش ز حد در گذشت — سیل سرشک آمد و از سر گذشت

از صدف دیده ز بس در فشاند — گوهری اندر صدف او نماند

دیده اش از گریه شد آخر سفید — عاقبتش کار بکوری کشید

حضرت عزت ز ره مکرمت — کرد بسویش نظر مرحمت

دیدهٔ او را ز کرم باز داد — داد باو آنچه در آغاز داد

چشم چو بر خلق جهان باز کرد — گریه و زاری دگر آغاز کرد

آتش سودا بدلش در گرفت — گریه و زاری دگر از سر گرفت

بار دگر خسته و بیخود شد — کور ز بس گریه دگر کور شد

باز خداوند جهان آفرین — داد باو دیدهٔ اسرار بین

چشم عنایت برخش باز کرد — کرد باو آنچه در آغاز کرد

عاشق بیچاره دگر باره باز	دید چو آن رحمت از کارساز
شعلهٔ آهش بجهان در زد	گشت فزون گریه‌اش از پیشتر
آتش عشقش بدل و جان گرفت	سیل سرشکش ره دامان گرفت
گو دشت از گریه دگر باره باز	باد نسیم وحی شد از کارساز
کاین همه فریاد و فغان بهر کیست	مطلب از این گریه و زاری چیست
گر بود از گریه ز شوق بهشت	بهشتت از ازل سرنوشت
ور ز نار آسوده ز بیم عذاب	کرده شایسته ندارد عقاب
پیر از این گفته بنالید زار	راز دل خویش نمود آشکار
گفت که یاد تو بخاطر بهشت	هیچ غم دوزخ و فکر بهشت
ناله‌ام از شوق لقای تو هست	گریه و زاریم برای تو هست
عشق توام خسته و رنجور کرد	شوق لقای تو مرا کور کرد

تمثیل

دوش بپروانه چنین گفت راز	شمع زبان بسته بسوز و گداز
کای شده دلگرم تمنای من	سوختهٔ آتش سودای من
چیست ترا حاصل از این سوختن	ز آتش دل شعله افروختن
گفت بپاسخ چه خوش از سینه سوز	کای بتو روشن شب من همچو روز
خود چو بجان آتشم افروختی	پس ز چه گوئی که چرا سوختی

در عشق مجاز و بدعهدی خوبان عشوه پرداز

دوش بگلزار گذارم فتاد	حالت دوشینه مرا یاد باد
دیدم از خویش مگر بیخبری	بلبلی از هجر گلی نوحه‌گری
ناله او در دل من کار کرد	آنکه از دوری دلدار کرد
هر دو بفریاد گشودیم لب	تا که صباح آمد و بگذشت شب
بلبل از صحبت گل شاد شد	خاطرش از بند غم آزاد شد
من بهمان حالت دوشینه باز	ناله‌کنان تا چه نوازد نساز

گاه زندم که برو زین سرای　　گاه کشندم که ازین در درای

باک نه زان جور که بر من کنند　　گر نه بکام دل دشمن کنند

در بد عهدی یار و رشک اغیار

بود درین شهر دل آزرده‌ای　　خسته دلی زهر بلا خورده‌ای

عاشق آواره‌ای از خان و مان　　هر طرفی تیر بلا را نشان

بود گرفتار یکی جورکیش　　از غم او داشت دلی ریش ریش

گرچه بجان بود ز هجران او　　لیک همی بود گریزان او

گفتمش ای عاشق شوریده مست　　برده مگر مستی عشقت ز دست

از در جانانه چرا میروی　　جان بود آنجا بکجا میروی

گفت بپاسخ چه خوش از درد نوش　　زهر محبت بچشیدی خوش

دیدن او را بر هر ناکسی　　هست بتر از غم هجران بسی

این مثل از بهر خود آورده‌ام　　گر ستم غیر دل آزرده‌ام

حالت من حالت آن بلبل است　　کش بچمن شب همه شب غلغل است

عشق ربوده ز دلش صبر و تاب　　پاس گل از دیده او برده خواب

بیخودیش بسکه کشیده دل ازو　　ناگه یکدم شده غافل ازو

ناگه خبر شد گلش از دست رفت　　طالع پیش آمده‌اش پست رفت

غارت گلچین ز دلش تاب برد　　ناگه شد آگاه گلش آب برد

عشق بتان مایه بدنامی است　　یکسره کامش همه ناکامی است

گر طلبی بهر خود ای دوست یار　　کیست بجز حضرت پروردگار

در نصیحت دوستی گفته

گوش کن ای محرم اسرار من　　زانکه بهر پیشه تویی یاد

پند مرا از دل و جان گوش کن　　گر نه صوابست فراموش کن

چهره بخون تا بحسرت مشوی　　غیر خدا هیچ مخواه و مگوی

عشق که سر دفتر هر کام هست　　گرچه خوش آغاز بد انجام هست

نشاء می چه نشاط آورست	لیک نشاطش بخمار اندرست
منکه درین راه نهادم قدم	هیچ نشد حاصلم الا ندم
اسب بمیدان هوس تاختم	نرد وفا با همه کس باختم
بر فلک عیش بسودم سری	وز شجر مهر نخوردم بری
گرچه بدل گفتم و باور نداشت	نخل هوس جز غم دل بر نداشت
حال که مانند بکنجی نشست	در برخ محرم و بیگانه بست
غیر خدا هیچکسم یار نیست	در دو جهانم بکسی کار نیست
تا مگر از رحمت خویشتن	گوشه چشمی نکند سوی من
بار خدایا بحق هشت و چار	حاجت دلسوختگان را برآر

هم نظری سوی من سوخته
کاتشم اندر دل و لب دوخته

حسب الفرمایش بندگان فلک آستان ملک پاسبان نوباوه ریاض شوکت و اجلال

نهال سرافراز بوستان دولت و اقبال داور فریدون فر سکندر گاه وزیر لشکر ادام الله اجلاله
بتحریر این دیوان که ناظم و راقم آن اقل الطلاب غلامرضا المتخلص بهجران الیزدی میباشد
پرداخت والحمدلله سمت اتمام پذیرفت هرچند مقصود نوشتن غزلیات بود لیکن
از جهت زینت دیوان شش قصیده که تفصیل آن در ظهر این اوراق مرقوم است
نیز تحریر یافت از خود ناظم و راقم

وکان الفراغ فی خامس العشرین
من شهر جمادی الاولی من
شهور سنه ۱۲۷۹

قصیده در منقبت جناب ولایت مآب امیر مؤمنان و سید متقیان صلوات الله علیه و آله

چو آن رخساره زیبا طراز انقد رعنا / گره دیده بر فراز سرو خورشید جهان آرا

بغیر از روی و گیسویش که مهر و اختر در جیبند / بجز لعل سخنگویش که دیده لعل را گویا

عیان در جسم من داغش چو تاب اخگر آذر / نهان در جان من عشقش چو آتش در دل خارا

مرا جسمیست بس لاغر شده از چشم تو پنهان / ترا آن لب بود صافی بود لیکن مرد دلت پیدا

قیاس حال خود کردم از آن زلف از آن گیسو / که خواهم از پریشانی شد آخر در هم و شیدا

نداری گر دل سنگین چرا با ما تو جو دو کین / بمهر از نیستی مایل چرا داری بدل ما وی

ز بیرحمی و بدخوئی سراغ از ما نمی‌جوئی / نباشد خوی نازیبا نکو با عاشق زیبا

الا ای شوخ غارتگر که از شوخی ببردی دل / هلا ای ترک یغمائی که جان کردی ز من یغما

بهارست و بهر گلشن روان فوج تماشائی / بیا تا ما زمانی با هم دمی پوییم در صحرا

که گلشن باشد از نسرین تر از روضهٔ مینو / که صحرا گشت از سبزه بسان گنبد مینا

صبا از بوستان آرد شمیم نافهٔ اذفر / سحاب اندر چمن بارد ز قطره لؤلؤ لالا

بشاخ سرو بن قمری بود در ناله و افغان / ز دل از عشق گل بلبل برآرد نغمه و آوا

ببارد ژاله بر لاله چو اشک از دیدهٔ وامق / بروی لاله بنگر ژاله چو خال عارض عذرا

اگر نه شکند غنچه ز داغ لاله در گلشن / چرا اندر گریبان سر فرو برده کشف آسا

نباشد گر پریشان گل ز تاب طرهٔ سنبل / چرا در پیرهن زد چاک همچون عاشق شیدا

نگر از باد فروردین که اشجار از نهفته / ز آسیب خزان یکچند اگر بوده تهی چون موسی

همایون سبزه اکنون شد بسان خضر فرخ پی / بکوه اندر شقایق بین درخشان چون کف موسی

نموده زلف سنبل پریشانی در هوی گل / که شاید دل پریشان کند جمعیتی پیدا

مگر خود داشت می عبهر ز جام لاله گر مستی / بهر جانب که می افتد نخواهد خواستن از جا

بگل تا ننگرد بلبل شده نرگس فشان گل / وگر نه اینچنین از چه همه چشمست سرتاپا

دهن بگشوده در گلشن همی باده زبان سوسن / که ماند مدح شاه دین بگلهای چمن انهی

شه دین حیدر ایمان طراز از قدر امکان / که از فیض وجود او وجود جمله اشیا

خدا دانندهٔ فرمان نبی را باد و پشتیبان / کلام الله را تبیان علی حلال مشکلها

خدایا بحق در هر صفات الله را مظهر | وصی و صهر پیغمبر ولی خالق یکتا
شبیه فرد بی همتا از آنش میتوان گفتن | که میباشد ذی شبهی شبیه فرد بی همتا
کند کار امت را آنکه در لطفش امید من | دگر در جنة المأوی کرامت را که ماوی
نمیکردی عیان از وجود ار شخص او بودی | نمی بستی کود در نقض نفی لا فتی الا
در آن موقف که ز آشوب یلان اسپان بسکلند | زمین را لرزه در پیکر فلک را رعشه در اعضا
زمین چون معدن فولاد کرد در یکی دم | نگاه پویه نعل از باد پایان فلک پیما
فلک یک تخته آهن کرده از بیاری پیکان | که از تیر هژبران جا را نکرده بست نجم آسا
برای دفع آن غوغا چو آید در صف میدان | بقصد دفع آن معشر چو آید در صف هیجا
ز جسم سرکشان از بس کند خون هر نفس جاری | زمین گردد چو دریا اندر آن او گوهر دریا
چنان نابود سازد نام شان از صفحهٔ هستی | که مشکل زندگی یابند هم در عرصهٔ عقبی
ملک لشکر شهنشاها که جبریل امین باید | بخاک درگهت ساید پر و بر طارم اعلا
ترا دور از جبل دست خدا خوانده است پیغمبر | کرت اندر نبی نفس نبی خواند ایزد یکتا

توئی سردار هر لشکر ولیکن لشکر ایمان | توئی هرون این امت ولی فاضلتر از موسی
ترا دوش نبی کرده ید معراج از رحمت | اگر معراج موسی بود اندیشهٔ سینا
توئی از نوح فاضلتر که او را نا خلف فرزند | ترا هستند فرزندان امام و سید و مولی
که ابراهیم را آمد پدر بتبنده آذر | ترا عمران یکی از اوصیای حضرت عیسی
بگفتند گر اگر عیسی ز معجز مرده را زنده | تو از بیانی توانی کرد از نو عالمی انشا
نمی کردی اگر شاگردیت جبریل را او دل | خدا را کی چنین گشتی امین در وحی او احیا
محبان ترا کی بر صراط اندیشهٔ لغزش | که میدانند بکف از ولایت عروة الوثقی
بها اندیشهٔ محشر کجا شایسته حیران | که از مهر جهان آرا چنان بینا بود حربا
ازین گستاخیم مطلب چنین بود که در محشر | مرا از لطف بگذاری میان مهمان در سودا
که من در معصیت کاری نکردم هیچ کوتاهی | که من در راه دین داری نگشتم یک قدم پوما
الا تا آتش دوزخ شرار انگیز و سوزنده | الا تا سایهٔ طوبی نشاط آمیز و روح افزا
حسودان ترا باشد مقر در آتش دوزخ | محبان ترا باد امکان در سایهٔ طوبی

ایضا قصیده در منقبت جناب ساقی کوثر امیر المؤمنین حیدر علیه سلام الله الملک الاکبر

از شکوفه گشت گلشن معدن در و گهر — در شقایق کوه هامون مخزن یاقوت تر

در هوای جنت و کوثر کشی تا چند رنج — جنة المأوی گلستان چشمه کوثر شمر

سبزه دارد سر خط عشرت ز سلطان بهار — تا دهد از مقدم گل عندلیبان را خبر

نکهت مشک تتار یا باشد شمیم بید مشک — اینکه می آرد ز طرف بوستان باد سحر

تا بود ایمن ز آسیب خزان گردیده باغ — زلف سنبل داد ده چار نسرین را سپر

از چمن چون دیده باران سر بر آورده است سرو — تا که گلچینی مبادا آورد آنجا گذر

خار در پهلوی گل از بهر آن گردیده جا — تا کند ایمن ز دستش از دنج و آسیب نظر

چشم بگشوده است نرگس تا که بیند روی گل — میزند از خار گل بر دیده او نیشتر

غنچه را باشد شکر دل از عشق نسرین و سمن — در گریبان از برای آن فرو برده است سر

مردگان شاخ را بخشید جان باد بهار — یا که روح عیسوی گردیده جاری در شجر

با کمال وصل نالد در چمن بلبل مگر — آورد از دیدن گل یاد گلزار دگر

گلشن ایمان گران را خسرو دین باغبان — کز وجودش گشت گلزار امامت بارور

والی ملک ولا یعنی علی مرتضی — کایزدش نفس پیمبر خواند از قدر و خطر

مطلع

ای پریشو دیده خاطر ای دل آشفته سر — اخوت مفروش و ناز و عشوه دنیا مختصر

دیگر

نیست فانی را محل نقد بقا از کف مهل — دست بر خواهش بزن پس رحمت خالق ببر

چند باشی در تمنای غنا جفت عنا — چند مانی در دره خاطر گرفتار خطر

خود تو گر باشی بود خویش سیم و زر بزن دفین — نی که خود مدفون باشد دائما در سیم و زر

بهر نان تا توانی خدمت دونان مکن — کاین شجر را نیست جز حرمان و محرومی ثمر

تا بمنزلگاه سلطان یابی امکان نزول — همچو دربانان نشینی تا بکی بیرون در

گفته تا کی فخر از قرب سلاطین تا بکی — قرب جو تا که سلطان از تو گردد مفتخر

بوده ای از اول منی تا کی ز اکرم منی — بگذر از خود تا شوی منظور ارباب نظر

بر نهان دیگران گردی چو دانا با خبر — لیکن آن وقتی که از خود گشته باشی بیخبر

کوش خاطر پهن کن تا برخوری ادراک سمیع / چشم دل را باز کن تا بنگری تیغ بصر

پرده عمیا کرفته چشم کو مباش کور / پنبه غفلت کرفته در کوش کو مباش کر

باش جون عنقا نهان از دیده خلق جهان / تا شوی سیمرغ سان اندر نکونامی سمر

در کذار نیستی باید هستی در رسی / بکذر از جان تا ترا حاصل شود جان دکر

معنی فزت برب الکعبه را کر برخوری / کی کشد دیکر تنت با بره بادی بار سیر

این کلام والی ملک ولا مولی علی است / کامد او در راه عرفان عارفان را راهبر

برفراز دوش پیغمبر کذارد کاه پای / زیر تیغ ابن ملجم مینهاد کاه سر

تا شوی آکه که در راه طریقت خیر اوست / هر چه پیش سالک آید خواه خیر و خواه شر

عارفی کو تا کند فهم زبان عارفان / ورنه حیران را بود شیرین سخنها جون شکر

بر که هم در وصف مولا شود معنی طراز / انکه رشد در صورت باری نقل جلوه کر

دسته بودی جون بکلزار ولایش از نخب / خواست در طور لقا بیند انا الله از شجر

اینکه موسی کرد از ایزد خواهش دیدار / بود منظورش که بیند روی حیدر را یک نظر

در مقام قاب قوسین انکه بد در حنین / خود را اندر محضر حق با پیمبر ما حضر

کشت از تعلیم وی روح الامین تسبیح کوی / ورنه خود میبود در بحر جهالت غوطه ور

بهر آن بکذشت آدم از سر باغ جنان / تا شود از کوهرش پیدا جو او رخشان کهر

دیده در ایشان جو از مهرش نباشد ذره / کفت در نفرین قومش نوح رب لا تذر

ریخت ابرهیم از آن طرح بنای کعبه را / تا تولد یابد او از مکرمت انجا مکر

جون مسیحا بر کمال و فضل او اقرار داشت / کشت در جارم فلک از منزلت او را مقر

برده در سجن بلا یوسف ثنا اش التجا / ورنه کی میکشت بر او رنک شاهی مستقر

تا نباشد حکم او موجی نخیزد از بحار / تا نباشد اذن او برکی نریزد از شجر

بی ولای او نروید کیاهی از زمین / بی قبول وی نمی کردد نهالی بارور

تا نخوید رای او کی مهر میبخشد ضیا / تا نیابد امر او کی ابر میبارد مطر

کر بغیر از حکم و فرمانش پرد طایری / کرچه باشد جبرئیل او را بریزد بال و پر

اندران موقف که از انبوهی خلق و سپاه / و اندران محضر که از بیدادی جیش و حشر

محشری برپا شود کز وی قضا خواهد امان
شورشی ظاهر بود کز وی قدر جوید حذر

هم سپهر از کهکشان بر کند سیمین زره
هم فلک از قرص خور بر سر کشد زرین سپر

اندران میدان پرآشوب اگر ساند گذار
و اندران غوغای رستاخیز اگر آید گذر

ریگ آن هامون نشاند بر عذار آفتاب
خاک آن وادی نماید سرمه چشم قمر

این نه وصف او که در از قلعه خیبر گشود
زانکه پیش قدرتش کاری بود بس مختصر

گر به قدرت نما آید برون زآستان
میکند نه قلعه افلاک را زیر و زبر

درگذشتم گرچه در امکان کی بود ممکن گذر
تا کجا پای خیال و تا کجا راه فکر

عاجزم عاجز نه تنها من بجز پروردگار
کی بشر را تاب آن یعنی بجز خیر البشر

تا که روزیها شود مقسوم اندر صبحگاه
تا دعا را بود تاثیر در وقت سحر

دوستانش را بود پیوسته همی عیش و نشاط
دشمنانش را همه ماحضر خون جگر

ایضاً قصیده در منقبت والی ملک ولا علی ابن ابی طالب علیه سلام الله الملک الاعلی

از نسیم باد فروردین و ابر نوبهار
لاله از خارا برآمد سبزه از گل گل عذار

باد نوروزی چو زلف خوبرویان مشکبیز
ابر آذاری چو چشم عاشقان قطره بار

ژاله بر رخسار لاله همچو خوی بر چهره دوست
سبزه در اطراف بستان همچو خط بر روی یار

گل گریبان چاک زد چون عاشقان تنگدل
بلبل آمد در نوا چون مطربان میگسار

گر نه عاشق گشت سنبل از چه رو پیچ و تاب
ور نه می خورده است نرگس از چه باشد در خمار

غازه گشت از گل جمال باغ و رخسار چمن
تازه شد از سبزه روی دشت و طرف مرغزار

مخزن الماس شد گلشن ز نسرین و سمن
معدن یاقوت گشت از لاله دشت و کوهسار

بلبل از سودای گل در باغ جوشان همچو مور
سنبل از عشق سمن بر خویش پیچان همچو مار

از شبستان خفته سوی بوستان باید کشید
چون نسیم آورد بوی جان ز طرف جویبار

نیست فرقی باغ را از روضه خلد برین
چونکه آن از دیده پنهان باشد این آشکار

بوستان را این بهار خرمی دانی ز چیست
چونکه گلزار امامت را بود فصل بهار

روز نوروز است و در این روز با فیروزگی
جا بر اورنگ خلافت کرد شاه تاجدار

آن خداوندی که گر آثار ذات او نبود
هیچ از اوصاف خداوندی نمیشد آشکار

ممکن اما پیش امکانش وجود ممکنات — چون وجود ما بر او جودش بپروده داد

با قدم فرقی وجودش اندر این یک قدم — کر به پیماید بپای فرض و هم بی سپاد

همچنان میبود در ملک عدم آدم که بود — شحنه امرش بشهرستان هستی شهریاد

ذره از نور رایش تافت چون بر کوه طور — رفت موسی را برون از کف عنان اختیاد

در حقیقت لن ترانی پرده از ذات او بست — چون جمال کبریائی را بود او پرده داد

زیب تاج هلالی شد فرق فرقدسای او — فرق شاهان کرم زین شب تاج ذونگاد

میکند او پاسبانی در شب روح الامین — تا قیامت بر همه خیل ملایک افتخاد

از کواکب آسمان کرداشت دامن پر گهر — تا کند بر فرق خدام درش روزی نثاد

آسمان و اختران از بهر آن در گردشند — تا مگر یکبار بر ره باد او یابند باد

شیر حق شمشیر پیغمبر که اژدر را دو نیم — کرده در گهواره هنگامی که بودی شیرخواد

گر نبودی حزم او کی ارض را بودی سکون — ور نبودی عزم او کی چرخ را بودی مداد

اندر آن میدان که گردد نعش اجرام سپهر — بسکه از تیغ هژبران تا فلک خون در فراد

چوپید

چو پیدا از سهم یلان گاو زمین را کرد بند — گیرد از هول کوان شیر فلک راه فراد

از پی دفع عدو چون ساز آهنگ نبرد — ور ز خشم و غضب جوید جو او کارزار

جبرئیلش گر نیاویزد ببازو از یمین — ور سرافیلش نیاویزد به پهلو از یسار

زور بازویش نماید گاو و ماهی را دو نیم — چون فرود آرد بفرق خصم ناکس ذوالفقار

چون بیانها قاصر است از مدحش از کمترین — بر هر عاجزان نابم داستان را اختصار

تا که از تاثیر باد نوبهار و فرودین — لاله از خار آبرید سبزه از گل گل ز خار

دوست را بشکفد گل از چهر از گلزار دل — دشمنت را سر زند خار از جبر از خاک زار

ایضا قصیده در مدح بندگان سپهر دربان کیوان پاسبان ظهر الانام و ملاذ العرب و العجم الامجد الاکرم الافخم سرکار صدر اعظم ادام الله ایام مجده

در ره جانان فدا نمودم جان — دلبر دلدار رفت و جان سوی جانان

دل که ز دلدار دوران نبود دل — جان که ز جانان جدا بود نبود جان

سر که نکرده جدا از تیغ وی از تن — در نظر عقل نیست لایق سامان

تن که بر آن آستانه خاک نگردد / بر که بود از لباس هستی عریان

خستهٔ عشق از هجوم درد نرنجد / عاشق رنجور را چه درد چه درمان

ماه نتابد چو روی یار دگر رون / سرو نخیزد چو قد دوست ببستان

در خم گیسوی او دلم بچه ماند / گوی که عاجز شود ز صدمهٔ چوگان

زیر لبش خال دلفریب تو گوئی / خضر گرفته مکان بچشمهٔ حیوان

ای بت پیمان شکن شکسته سر زلف / نیست خوشت اینده با شکستن پیمان

گوشهٔ ابرو نمودی و ز کف من / دل چو ربودی مکش تو گوشهٔ دامان

در خم گیسوی تست صد شکن و چین / همچو بکار عدوی آصف دوران

مصدر افضال صدر مسند اجلال / زبدهٔ آفاق و شخص اول ایران

ظهر امم صدر اعظم آنکه جهان را / حکم جهانپروریست جهانبان

ابر کرم بحر جود کان فتوت / اصل شرف رکن دین سلالهٔ ایمان

پست‌ترین پایهٔ قصور جلالش / بگذرد از منزلت ز طارم کیوان

خادم ایوان اوست سنجر و طغرل / بندهٔ دربان اوست قیصر و خاقان

ملک مسخر کند بیک کشش کلک / بی کشش و کوشش سپهبد و سلطان

هر رقمی کان نمر ثبت دفتر دانش / کلک قضا میکشد بر آن خط بطلان

شد ز نسیم بهار معدلت او / ملکت ایران چنانکه روضهٔ رضوان

در همه آن مملکت بدیدهٔ تحقیق / گر نگرد هر نفس مهندس دوران

جز دل عاشق که از خراب معشوق / جای نگینی نبیند آنجا ویران

دزد نبیند مگر که طره د بی / فتنه نیابد مگر ز نرگس فتان

نفخه از نکهت و شمامهٔ فیضش / گر بوزد در فضای دشت و بیابان

خاطر معطر شود چو لاله و سنبل / خاک مبدل شود بلؤلؤ و مرجان

قطره از جود اوست دجله و جیحون / رشحه از فیض اوست قلزم و عمان

کذب صریحست با وجود عطایش / نسبت جود و کرم بحاتم و نعمان

ای تو زیبنده ملک داری و دولت / وی ز تو شایسته حکمرانی و فرمان

یکدو سه روزی اگر ز گردش بیجا / حکم ترا سرکشید چرخ چه نقصان

دیو اگر سر کشید ز دکر خدمت / هیچ نکاهد ز دستگاه سلیمان

کو دو جهان باد خصم و دشمن جاهت / حفظ خدائی ترا بس است نگهبان

پرتوی از نور تست بدر منور / جلوه‌ای از رای تست مهر درخشان

طبع ترا بحر گفتم و نه سزا این / دست ترا ابر خواندم و نه روا آن

بحر سرابست پیش طبع تو از جود / ابر حبابست نزد کف تو ز احسان

تحفه ز شعر آوردم ترا که نداند / قدر سخن را کسی بغیر سخندان

غیر ثنا و دعا چه آید و خیزد / از چو منی بینوا که آمده حیران

ذات تو مستغنی است گرچه مدیحم / ذیره کس از ذیرکی نبرده بکرمان

عمر امان کرده هد ز طبع روان بخش / پر کنم از مدحت تو دفتر و دیوان

تا که ز حرمان بخت و پستی طالع / خاطر دلها فسرده گردد و پژمان

بانصاب بهر موافقان تو شادی / باد نصیب مخالفان تو حرمان

هرکه

هر که زند دست کین بدامن جاهت / با ملک الموت باد دست و گریبان

قصیده در مدح بندگان عظمت و حشمت دستگاه فخامت و مناعت اکتناه قدر قدرت قضا مهابت آصف نظام الملک بهادر

دیده کس سروی که آن را بار باشد آفتاب / یا که خورشیدی که آن را مشک باشد سایبان

آری آری روی او خورشید و زلف او مشک / آری آری قد او سرو است و روی او ارغوان

زعفران کردید رویم تا بدیدم چهر او / ارغوان دیدی که دیدارش کند رخ زعفران

سیم در سنگ است پنهان وین عجب کان سنگدل / سنگ را در سیم یعنی سیمتن کرده نهان

در شگفت از چشم بیمار دویم کز بهر او / میبرد تاب و توان با آنکه باشد ناتوان

دیدن خورشید اگر در چشم آب آرد چرا / چون نبینم روی او آب از چشم من گردد روان

افعی زلفش گرفته جای بر رخسار او / بر فراز گنج افعی را بود آری مکان

داده آمیزش بهم اسباب مجموع ضدا / لطف و مهرش چون بود خشم و قهرش توامان

زلف او مشک است و عارض مجمر و رخسار نار / چشم او ترک است و مژگان ناوک و ابرو کمان

چشم وی بیمار و لعل او مسیحا و آن خطا / این تطاول را کجا داد دهد فخر زمان

اختر برج جلالت گوهر درج شرف ‌‌‌‌‌‌ شمسهٔ ایوان رفعت شمع بزم عز و شان

افتخار دولت و ملت نظام الملک آنکه ‌‌‌‌‌‌ کاسمان پرورده‌اش باشد کمینه پاسبان

صدر اعظم را همین فرزند دادی بیش ‌‌‌‌‌‌ ان پدر را اینچنین فرزند سالار مهان

عقل اگر گردد مصور شخص آن را اوست شکل ‌‌‌‌‌‌ مجد اگر گردد مجسم جسم آن را اوست جان

از نخستین کنگر قصر جلالش نگذرد ‌‌‌‌‌‌ تا قیامت گر بپرد طایر وهم و گمان

هر که را گردد میسر سودن سر بر درش ‌‌‌‌‌‌ از علو پایه بنهد پا بفرق فرقدان

نوعروس رای را از چهره بر گیرد نقاب ‌‌‌‌‌‌ از عبوس شهنشهت خلق را بخشد امان

دست همت چون برآرد ز آستین مکرمت ‌‌‌‌‌‌ فاقه را بندد گلوی و آز را بُرد زبان

طبع او را بحر گفتم وقت انعام و عطا ‌‌‌‌‌‌ مست شد چندان که کف آورد بیخود بر دهان

دست او را ابر خواندم گاه احسان و کرم ‌‌‌‌‌‌ رعد از ین تشبیه ناشایسته آمد در فغان

صیت عدلش تا جهان بگرفت الحق زین سبب ‌‌‌‌‌‌ نسبت عدلت ظلم و کذب بر نوشیروان

نیست ما بین رضا و خشم دیگر دعوی ‌‌‌‌‌‌ تا که شد بر جمله اوصاف عدالش قهرمان

گر نسیم رافتش بر کوه و بر هامون وزد ‌‌‌‌‌‌ لاله از خارا برآید وز مغیلان ضیمران

ور شمیم قهر او در گلشن و بستان رسد ‌‌‌‌‌‌ از شجر دود برآید و از ثمر خیزد دخان

تا عقاب انتقام و باس او بگشاد پر ‌‌‌‌‌‌ صعوه را در زیر بال باز باشد آشیان

التجا آورده بود در بار جاهش روزگار ‌‌‌‌‌‌ تا مگر ایمن شود از فتنهٔ آخر زمان

آسمان بر آستان او نهد روی نیاز ‌‌‌‌‌‌ تا مگر از صدمهٔ قهرش بجان یابد امان

سد اسکندر کجا کاخ سلیمانی کجا ‌‌‌‌‌‌ این سخن آسان نشاید راند بالله بر زبان

غالبا یزدان تلافی خواست ملک ایزد را ‌‌‌‌‌‌ زان خرابیها که بر وی وارد آمد هر زمان

این زمان کرد بخش کوشش را فروبست آستی ‌‌‌‌‌‌ ایدآن دو ذی که بنیاد جهان را دیر دان

گر کشد عنقای عزمش سر برون از ذی بی ‌‌‌‌‌‌ زیر بال خود کشاند قاف تا قاف جهان

داور من بنده شاعر را ز پی قدرت ‌‌‌‌‌‌ نشاه طبع جوان و شربت عذب بیان

دادم امیدی ز بذل و بخشش و انعام تو ‌‌‌‌‌‌ داروی لطفی که کردم انه را از نوجوان

قافیه از بهر آن شد شایگان در این مدیح ‌‌‌‌‌‌ تا مگر ملحوق نماندش بگنج شایگان

برده عاجز سخن چیران که جبریل امین / لب گشاده بهر آمین در گلستان جنان

تا دلی کرده از مهجوری یاران غمین / خاطری تا کرده از وصل نکویان شادمان

بدسگالان ترا غمناک باد جان مدام / نیکخواهان ترا دل شاد باد جاودان

ایضا قصیده در مدح بندگان گردون سریر ملک ضمیر داور داراشان
اسکندر سلیمان شان سرکار وزیر لشکر زاد الله مجده واقباله بالنبی و آله

چه خوش بود که چون نظم نجابت نکهت سرا / تو گوئی از ره وفا خوش آمدی و دادرا

بنزد خویش خوانیم ز اهل درد دانیم / پس آنگهان نشانیم ز روی لطف در برا

از آن شراب ارغوان که مرده گر خورد از آن / روده بجسم او روان کشیم یکدو ساغرا

نه آن نفند به بیهشی برد و فرامشی / همان نفند که از خوشی کند دماغ جان ترا

چو تر شدم دماغ جان از آن شراب لعل سان / بریزمت براستان ز نظم در و گوهرا

هزار گوهر ثمین ز نظم بخشمت چنین / چنانکه سیم و زر همین مرا وزیر لشکرا

خدایگان عز و شان که از جلالت مکان / بر آستانش آسمان بود کمینه چاکرا

سپهر بنده درش جهان بود مسخرش / ز صد هزار چاکرش یکی بود سکندرا

فرح فزا لقای او فروغ مهر رای او / ز رای روشنای او جهان بود منورا

اگر که عقل دوربین شود بصورتی قرین / در آید از سر یقین بشکل وی مصورا

بحسن سیرت و ادب باصل گوهر و نسب / هم از شرف حسب ز جمله خلق برترا

ز پاکی فطرتا بسر بود ز دانش و هنر / که هست و باشدش که ز عقل و دین مخمرا

بعقل و رای و طبع و خو دگر همال او مجو / که هر یک از خصال او ز دیگری نکوترا

نجسته یک سر نقط خرد ز فعل او غلط / یک از کمال اوست خط نکو چو خط دلبرا

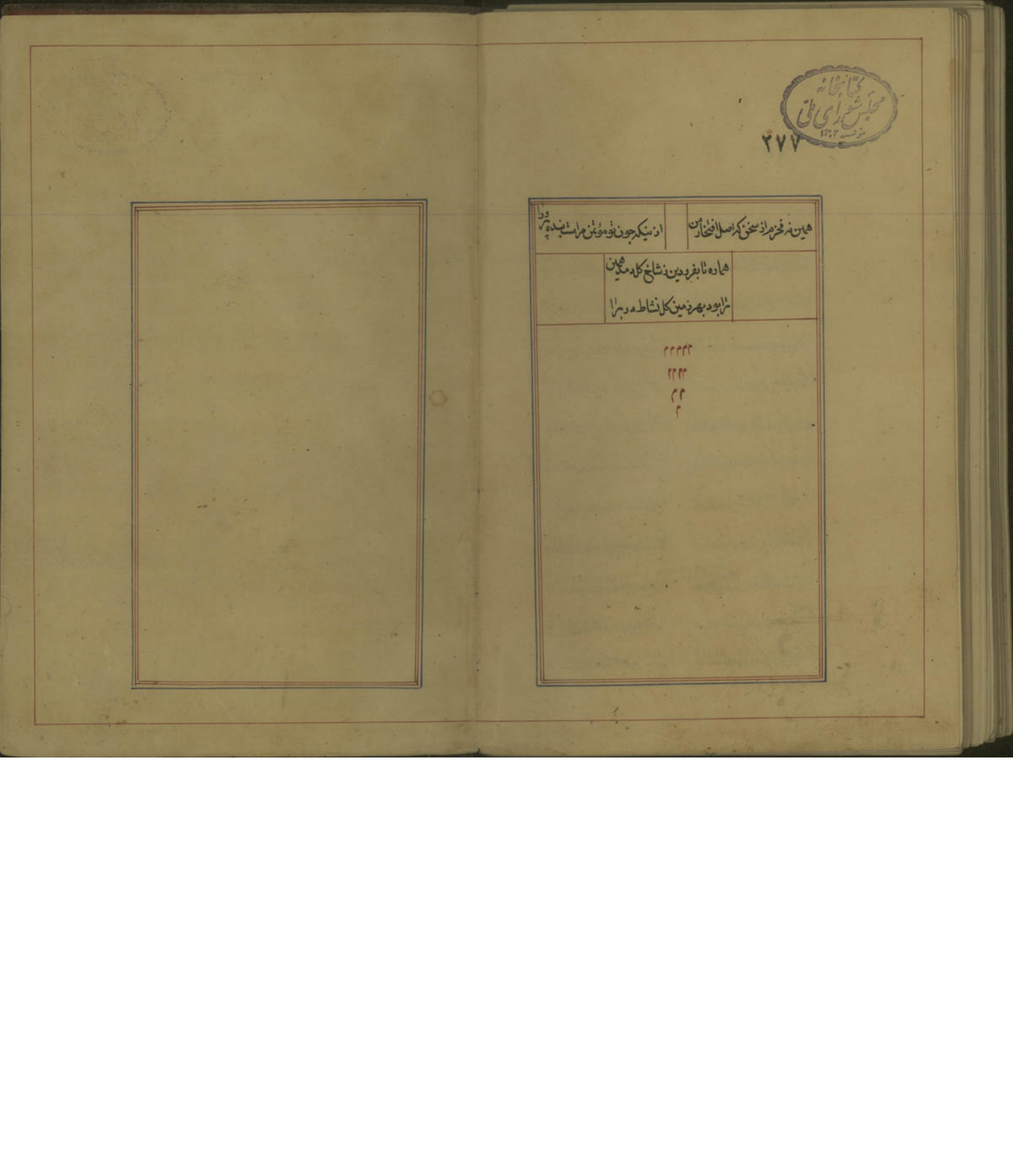
بدفع بدسگال در چه احتیاجش از مدد / که خامه‌اش بیک دو مد جهان کند مسخرا

ضیا ز رای او عیان چو جرم خور در آسمان / سخا بطبع او نهان چنانکه جان به پیکرا

سزا بود نیاز را ازو طلب فراز را / که دهر وان آز را عطای اوست رهبرا

ایا جهان مرحمت که از وفور مکرمت / بهر بنده بخششت بود خراج کشورا

هزار دفتر ار کند دگر همچو من نیاوری / کجا ز مادر دهر که چو من سخنورا



همین نه فخر مراز سخن که اصل افتخار من | از اینکه چون تو مؤتمن مراست بنده پرورا

هماره تا بفرودین ز شاخ گل دمد همین

ترا بود بهر زمین گل نشاط در برا



